برنده جایزه فمینیا ۲۰۰۸

کجا می‌رویم بابا؟

موسسه انتشارات نگاه

ژان لویی فورنیه

ترجمه: محمدجواد فیروزی

کجا میریم بابا؟

فورنیه، ژان لویی
Fournier, Jean-Louis
کجا میریم بابا؟ / ژان لویی فورنیه؛ ترجمه محمدجواد فیروزی.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.
۱۶۰ ص.
ISBN: 978-964-351-564-5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: où on va, papa? C2008
۱. فورنیه، ژان لویی Fournier, Jean-Louis ۲. نویسندگان فرانسوی ـ قرن ۲۰ م ـ سرگذشتنامه
۳. نویسندگان فرانسوی ـ قرن ۲۱ م ـ سرگذشتنامه. ۴. والدین کودکان عقب مانده ـ
فرانسه ـ سرگذشتنامه. ۵. پدران و پسران ـ فرانسه ـ سرگذشتنامه.
الف. فیروزی، محمدجواد، ۱۳۳۹– ، مترجم.
۸۴۸/۹۱۲ PQ۲۶۳۰/۴۸و۷ی ۱۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۵۷۰۳۰.

ژان لویی فورنیه

کجا می‌ریم بابا؟

(برندهٔ جایزهٔ فمینا ۲۰۰۸)

ترجمهٔ:

محمد جواد فیروزی

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

ژان لویی فورنیه

کجا می‌ریم بابا؟

ترجمه محمد جواد فیروزی

طراح جلد: سعید زاشکانی

چاپ دوم: ۱۳۹۲، چاپ و صحافی: جهان کتاب، شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۵۶۴-۵

حق چاپ محفوظ است.

***

مؤسسه‌ی انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، ح. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه

پلاک ۶۳، طبقه ۵، تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، فکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

email: negahpublisher@yahoo.com

دو پرندهٔ کوچک قُــر کرده

«کجا می‌ریم، بابا؟» سوالی است که توما، معلول ذهنی - جسمی، هر بار که سوار ماشین پدرش می‌شود، به طور خستگی‌ناپذیری از او می‌پرسد. جواب هرچه که باشد، آن "همیشه کودک" باز این سوال را بی‌وقفه تکرار می‌کند.

شاید این پرسش بنیادی ژان لویی فورنیه است که همچون یک ترجیع‌بند، مکررا از زبان فرزند معلولش مطرح می‌شود. فورنیه می‌گوید: «این سوالی است که توما بدون وقفه از من می‌پرسد. او بی‌آنکه متوجه باشد، سوال بنیادی‌ای را مطرح می‌کند که انسان از بدو خلقت برایش بی‌پاسخ مانده است.»

می‌دانیم که در پس چهرهٔ خندان انسان‌ها، شاید که غم‌انگیزترین رازها نهفته باشد، و این همان چیزیست که در مورد ژان لویی فورنیه، این چهرهٔ شناخته شده طنزهای سیاه و طعنه‌آمیز، یار و دستیار کمدین

معروف فرانسوی پیر دسپروژ[1] صدق می‌کند. فورنیه، این نویسندهٔ مستعد و خالق کتاب‌های معروفی چون «بابام هرگز آدم نکشت» و «من به جهنم نخواهم رفت»، پدر دو فرزند معلول ذهنی - جسمی، به نام‌های ماتیو و توما است. او این بار به یک موضوع تابو می‌پردازد و برای اولین بار از دو فرزندش و از زندگی درهم شکسته و بدون آیندهٔ آنها لب به سخن می‌گشاید. بچه‌هایش نه هرگز توانایی خواندن و نوشتن، نه اندیشیدن، نه کار کردن، و نه حتی دل سوزاندن بر خود خواهند داشت. آنها قادر به غذا خوردن به تنهایی، شستشو کردن و پوشیدن لباس‌هایشان نیستند. فورنیه به طور مختصر زندگی روزانه‌اش را با ما تقسیم می‌کند، از نگرانی‌هایش و رنج‌هایش می‌گوید. ماتیو در همان ایام جوانی می‌میرد. توما که بیشتر از گذشته «توی سرش کاه است» در موسسه‌ای تربیتی - درمانی اقامت دارد. او اکنون بیش از سی سال دارد و هر به چندی که غیرقابل کنترل می‌شود، به بیمارستان روانی منتقل می‌شود. زندگی زناشویی فورنیه نمی‌تواند از این ضربهٔ روحی به سلامت بگذرد و از هم می‌پاشد. فورنیه این زخم را در اعماق وجودش حفظ می‌کند. او می‌گوید: «دیگر نمی‌دانم که چه کسی هستم، دیگر نمی‌دانم که کجا هستم، دیگر نمی‌دانم که چندساله‌ام... راهم به یک مسیر بی‌سرانجام ختم خواهد شد، زندگی‌ام به یک بن‌بست.» و این شقاوت سرنوشت است.

کتاب روایتی است باشکوه، منقلب‌کننده و صادق. فورنیه با کلمات بازی نمی‌کند، به دنبال تحریک احساسات و مبالغه در آن و یا تسلی دادن همقطارانش نیست، اگرچه برخی با خواندن آن گریستند و تعداد

---

[1] Pierre Desproges (1939-1988) ، طنزپرداز فرانسوی که به خاطر طنزهای سیاه و ضدهمنواگرایی (ضد همرنگی با جماعت) و نیز پوچگرایانه‌اش شهرت دارد.

بسیار کمتری خندیدند، اما بسیاری چشم‌هایشان را گشودند. او با صداقت مطلق می‌نویسد، به گونه‌ای که حتی به تفکرات شرم‌آور خود نیز به نوعی اعتراف می‌کند. او همه چیز را روایت می‌کند: از تنفرش، از احساس گناهش، از خشم و دلخوریش، از پس زدن‌هایش، از وضعیت بی‌رحمانهٔ والدین بچه‌های معلول و حتی از نوعی نومیدی در مقابل یک چنین هرج و مرج و بی‌نظمی‌ای.

فورنیه، تنها راوی زشتی‌ها نیست، او زیبایی‌ها را نیز از یاد نبرده است، کمابیش در هر سطری از کتاب عشق او به آن دو پرندهٔ کوچک «قُرکرده» نمودار است، بچه‌هایی را که نتوانسته «درست از آب درآوردشان» و در ساختن‌شان «خیط کاشته و خراب کرده» است، بچه‌هایی که جز «اسنوپی» و «سیب‌زمینی سرخ‌کرده» چیز دیگری نمی‌شناسند و دوست ندارند.

کتاب بسیار کوتاه (۱۵۰ صفحه) است اما به طرز فوق‌العاده‌ای نگاشته شده است و شیوهٔ مینی مالیستی[1] و انتی میسمی[2] خاص فورنیه را دارد. او توانسته است کوهی از قضایا و انبوهی از احساسات و هیجانات را در قالب تعداد اندکی کلمات بیان کند. جایزهٔ مهم فمینا[3] ۲۰۰۸ به حق سزاوار اوست.

محمد جواد فیروزی

فوریه ۲۰۰۹ نور

---

1. Minimalisme

2. Intimisme

3. Prix Femina، جایزهٔ فمینا، یکی از جوایز مهم ادبی فرانسه می‌باشد که در سال ۱۹۰۴ توسط بیست و دو تن از نویسنده پایه‌گذاری شد. هیئت داوران این جایزه همه زن می‌باشند، اما برندگان آن لزوما زن نیستند. این جایزه هرساله به بهترین نظم یا نثر فرانسوی اعطا می‌شود.

۱

ماتیو[1] عزیز،
توما[2] عزیز،

وقتی که شما بچه بودید، بارها هوس کرده بودم که برای کریسمس به شماها یک کتاب هدیه کنم، مثلا یک کتاب تن تن[3]. بعد از خواندن کتاب می‌توانستیم بنشینیم با هم راجع به آن حرف بزنیم. من تن تن را خیلی خوب می‌شناسم، تمام شماره‌هایش را چندین بار خوانده‌ام.

اما هیچ وقت اقدام به این کار نکردم، فایده‌ای نداشت، آخر شماها که خواندن نوشتن بلد نبودید. شماها هیچ وقت خواندن یاد نگرفتید. هدیهٔ کریسمس شما هیچوقت خدا از مکعب و یا ماشین‌های کوچک تجاوز نکرد...

---

1. Mathieu

2. Thomas

3. Tintin.، تن تن نام شخصیت اصلی کتاب‌های مصوری به همین نام است که در سال ۱۹۲۳ توسط نقاش بلژیکی جرج رمی، مشهور به هرژه انتشار یافت.

حالا که تو ماتیو رفته دنبال توپت، یک‌جایی که ما دیگر نمی‌توانیم کمکت کنیم تا پیدایش کنی، حالا که تو توما، همچنان روی زمین، کله‌ای به هم زده‌ای که روز به روز بیشتر و بیشتر توی ابرها فرو می‌رود، با این حال می‌خواهم یک کتاب به شماها هدیه کنم. کتابی که برای خود شما نوشته‌ام. برای اینکه از یادتان نبریم، برای این که فقط یک عکس روی یک برگهٔ معلولیت باقی نمانید. برای نوشتن چیزهایی که هیچوقت خدا بر زبان نیاورده‌ام. شاید هم از ندامت‌ها و پشیمانی‌ها. من پدر خیلی خوبی نبودم. خیلی وقت‌ها تحمل‌تان نکردم، سخت می‌شد شماها را دوست داشت. با شماها، آدم باید صبر ایوبی فرشته‌ها را می‌داشت، و من فرشته نبودم.

به شماها بگویم که متاسفم که نتوانستیم در کنار هم خوشبخت باشیم، و از شما طلب عفو می‌کنم که خیط کاشتم و خراب از آب درتان آوردم...

بدشانسی آوردیم، هم ما هم شما. آنچه از آسمان تنبید روی ما، اسمش بدبیاریست.

دیگر شکوه و گلایه بس است.

وقتی که راجع به بچه‌های معلول حرف می‌زنیم، جوری قیافه می‌گیریم که انگار از یک فاجعه حرف می‌زنیم. برای یک بار هم که شده، می‌خواهم سعی کنم از شما با لبخند حرف بزنم. شماها اغلب مرا خنداندهاید، آن هم نه همیشه به طور غیرارادی و ناخواسته.

به لطف شماها من در مقایسه با والدین بچه‌های طبیعی از مزایای بیشتری برخوردار بوده‌ام. نه گاهی دغدغهٔ خاطر درس و مشق و تحصیلاتتان را داشته‌ام و نه هیچ وقت دلواپس موقعیت شغلی‌تان

بوده‌ام. ما هرگز تردید و دودلی بین انتخاب مسیر علمی یا مسیر ادبی برای شما نداشته‌ایم. نگران اینکه بعدها چه‌کاره می‌شوید نبوده‌ایم، خیلی زود فهمیدیم چه‌کاره خواهید شد: هیچ‌کاره.

و خصوصا اینکه، من سال‌های سال از برچسب مالیاتی اتومبیل به طور رایگان بهره‌مند می‌شدم۱. از صدقهٔ سر شما من می‌توانستم ماشین‌های بزرگ آمریکایی سوار شوم.

. اینجا توی فرانسه، والدین بچه‌های معلول که برگهٔ معلولیت داشتند، برچسب‌های مالیاتی اتومبیل برایشان رایگان تمام می شد، از ۱۹۹۱ که این بر چسب‌ها از دور خارج شد، ما ملت فرانسه دیگر علاقه‌ای به داشتن بچهٔ معلول ندارم. *(یادداشت نویسنده)

۲

از روزی که تومای، ده ساله، پا توی ماشین کاماروی[1] من گذاشت، یک‌ریز به صورت یک عادت همیشگی تکرار می‌کند: «کجا می‌ریم، بابا؟»

بار اول جواب می‌دهم: «می‌ریم خونه.»

یک دقیقه بعد، با آن حالت ساده‌لوحانه باز همان سوال را تکرار می‌کند، انگار چیزی در ذهنش گیر نمی‌کند. بار دوم می‌پرسد: «کجا می‌ریم، بابا؟» من دیگر جواب نمی‌دهم...

راستش خودم هم دیگر نمی‌دانم کجا می‌رویم تومای بیچارهٔ من.

با جریان آب می‌رویم. می‌رویم مستقیما تا خود دریا.

یک بچهٔ معلول، بعد دومی. چرا سومی نه، تا سه نشه بازی نشه...

انتظار این یکی را نداشتم.

کجا می‌ریم، بابا؟

می‌رویم توی اتوبان، در جهت مخالف رانندگی می‌کنیم.

Chevrolet Camaro.: کامارو یک نوع ماشین پونی است که توسط ژنرال موتورز در سال ۱۹۶۷ شروع به ساخت آن نمود.

می‌رویم به آلاسکا، خرس‌های قطبی را نوازش می‌کنیم و خودمان را می‌اندازیم جلوشان. ما را می‌درند و می‌بلعند.

می‌رویم به جستجوی قارچ. آمانیت فالوید[1] می‌چینیم و باهاشان یک املت حسابی درست می‌کنیم.

به دریا خواهیم رفت. به خلیج مونت سن میشل[2]. می‌رویم روی شن‌های روانش قدم می‌زنیم. شن‌ها ما را خواهند بلعید. به جهنم خواهیم رفت.

توما خونسرد و آرام ادامه می‌دهد: «بابا، کجا می‌ریم؟» شاید قصد دارد رکوردش را بهبود ببخشد. به مرتبهٔ صدم که می‌رسد، آدم دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، می‌زند زیر خنده. با او، آدم اصلا احساس ملال و دلتنگی نمی‌کند. توما خدای بامزه‌گیست.

---

1. Amanites Phalloïdes، نوعی قارچ بسیار سمی که به پرتقال سبز یا کلاه مرگ شهرت دارد. بیشتر در اروپا یافت می شود. سم این قارچ به کبد و جگر آسیب می رساند و سبب مرگ مصرف‌کننده می شود. برای آن پادزهری شناخته نشده است.

2 Mont-Saint-Michel

۳

آن‌هایی که از داشتن یک بچهٔ غیرطبیعی هرگز وحشت نداشته‌اند، دست‌هایشان را ببرند بالا.

کسی دست‌ها را بالا نمی‌برد.

همه در این مورد به همان نحوی فکر می‌کنند که به زلزله و یا به پایان و آخر دنیا فکر می‌کنند، چیزی که یک بار بیشتر اتفاق نمی‌افتد.

برای من، دنیا دو بار به آخر رسیده است.

٤

وقتی که به‌یک بچهٔ تازه تولد شده نگاه می‌کنیم، حالت تحسین‌برانگیزی به خود می‌گیریم. چقدر خوب از آب درآمده. به دست‌هایش نگاه می‌کنیم، انگشت‌هایش را می‌شماریم، می‌بینیم که توی هر دستش پنج تا انگشت دارد، برای پاها نیز همین قاعده صدق می‌کند، هاج‌و واجیم، چهارتا نیست، شش تا هم نیست، نه، درست پنج تاست. هر بار همین قضیه است، انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد. من از وضعیت درونی حرفی نمی‌زنم، جریان آن خیلی پیچیده‌تر است.

بچه درست کردن کاریست پر مخاطره... بازی پر و پوچ است، یک وقت‌هایی پوچ می‌آوری، اینطور نیست که همیشه برنده باشی.

یکی گفته در هر ثانیه روی این کرهٔ خاکی یک زن یک بچه می‌زاید... بعد طنزپردازی اضافه کرده که خصوصا باید رفت این زن را پیدا کرد و به او گفت که بس است، درش را تخته کن.

۵

دیروز ماتیو را بردیم به صومعهٔ آبه ویل[1] به دست‌بوسی عمه مادلن[2]، که یک راهبهٔ کارمل[3] است.

ما را به اتاق گفتگو، اتاق کوچکی که با دوغ آب سفید شده بود راهنمایی کردند. در انتهای اتاق توی دیوار روزنه و مدخلی بود که با پرده‌ای ضخیم پوشیده شده بود. رنگ پرده مثل تاترهای عروسکی قرمز نبود، بلکه سیاه‌رنگ بود. صدایی از پشت پرده به گوشمان خورد که گفت: «روز بخیر بچه‌ها.»

صدای عمه مادلن بود. او گوشه‌نشین صومعه است و اجازه ندارد ریخت ما را ببیند. چند لحظه‌ای با او خوش و بش کردیم، بعد از ما خواست تا برای دیدن ماتیو او را نزد او ببریم. گفت گهوارهٔ بچه را بگذاریم جلوی مدخل، بعد خودمان بچرخیم رو به دیوار و همانجا بایستیم. تارک دنیاهای کارمل فقط اجازه دارند بچه‌ها را ببینند، نه آدم بزرگ‌ها را. او سپس دیگر خواهرهای راهبه را صدا کرد تا بیایند و

---

1 Abbeville

2. Madeleine

3 Carmel

برادرزادهٔ تازه تولد شده‌اش را ببینند و به به و چه چه کنند. صداهای خش‌خش رداها، هرهر و کرکر خنده‌ها، سپس سر و صدای پرده که کنار می‌رفت به گوشمان خورد. کنسرتی از تحسین و ستایش، از غلغلک و قلقلک با فرزند ملکوتی آغاز شد. «چقدر نازه! مادر روحانی، ببینید، دارد بهمان لبخند می‌زند، عین یک فرشتهٔ کوچولو، عین یک عیسای کوچولو...!» باز جای شکرش باقیست که نگفتند عین یک نابغه.

برای این راهبه‌ها، بچه‌ها قبل از هر چیز مخلوقات خداوند متعالند، پس آنها همه چیز تمامند. هر چیزی که خدا ساخته مو لای درزش نمی‌رود. آنها چشمهایشان را روی عیب و نقص‌ها می‌بندند. تازه از آن بالاتر، او برادرزادهٔ مادر روحانی است، ارشدترین فرد آن صومعه. برای یک لحظه زد به سرم که برگردم و بهشان بگویم که درش را بگذارید، چقدر غلو می‌کنید.

جلوی خودم را گرفتم، کار خوبی کردم.

برای یکبار هم که این ماتیوی بیچارهٔ من تعریف و تمجید می‌شنود...

٦

هیچ وقت فراموش نخواهم کرد اولین دکتری را که دل و جرات کرد به ما بگوید که ماتیو به طور قطع غیرطبیعی است. اسمش پرفسور فونتن[1] بود. در شهر لیل[2]. به ما گفت که نباید دچار توهم شویم و خودمان را گول بزنیم، ماتیو عقب افتاده است، عقب‌افتاده خواهد ماند، کاری‌اش هم نمی‌شود کرد، او معلول است، هم جسماً و هم ذهناً.

آنشب خواب چندانی به چشمم نرفت. یادم می‌آید که کابوس‌های زیادی دیدم.

تا آن زمان، هنوز تشخیص صد در صدی نداده بودند و همه چیز در پردهٔ ابهام مانده بود. ماتیو عقب افتاده بود، به ما گفته بودند که فقط از نظر جسمی، او مشکل ذهنی ندارد.

بسیاری از دوستان و خویشان سعی می‌کردند، اغلب هم ناشیانه، که ما را خاطرجمع کنند. هربار که او را می‌دیدند می‌گفتند، بابا عجب

---

1 Fontaine

2 Lille، شهری در شمال فرانسه.

به پیشرفت‌هایی که کرده. یادم می‌آید یکبار به آنها گفتم، عجب پیشرفت‌هایی که نکرده. من بچه‌های دیگران را می‌دیدم.

ماتیو شل و وارفته بود. نمی‌توانست سرش را راست نگاه دارد، طوری که انگار گردنش از جنس کائوچو بود. درحالی که بچه‌های دیگران وقت مطالبهٔ غذا صاف و راست و متکبرانه می‌نشستند، ماتیو به همان حالت درازکش باقی می‌ماند. او هیچ وقت گرسنه نبود، برای غذا دادن به او صبر ایوبی یک فرشته لازم بود، و اغلب هم روی فرشته بالا می‌آورد.

۷

اگر قبول کنیم که تولد یک کودک یک معجزه است، پس تولد یک کودک معلول، یک معجزهٔ برعکس است.

ماتیوی بیچاره واضح و روشن نمی‌دید، استخوان‌هایش ظریف و شکننده بود، پاهایش خمیده و پیچ خورده بود، خیلی زود قوزی شد، موهایش سیخ سیخ و آشفته بود، زیبا نبود، و خصوصا، بسیار غمگین بود. سخت می‌شد به خنده‌اش انداخت، او مثل یک ترانه یکنواخت و بی‌تغییر یک‌ریز تکرار می‌کرد:«هی، هی، هی ماتیو... هی، هی، هی ماتیو...» گاه، دچار حمله می‌شد و اشک‌های تلخ و دلخراشی می‌ریخت، انگار از اینکه نمی‌توانست چیزی به ما بگوید بدجوری رنج می‌کشید. ما همیشه این احساس را داشتیم که او از وضعیت خودش با خبر است. او حتما به خودش گفته :«اگه می‌دونستم، هیچ وقت پا تو این دنیا نمی‌گذاشتم.»

خیلی دلمان می‌خواست می‌توانستیم از او در مقابل سرنوشتی که برایش رقم خورده بود دفاع کنیم. بدتر از همه، این بود که هیچ کاری از دستمان ساخته نبود. حتا نمی‌توانستیم دلداری‌اش بدهم و به او

بگوییم که او را همان جوری که هست دوست داریم، به ما گفته بودند که او چیزی نمی‌شنود.

وقتی فکر می‌کنم که من مسبب این چنین زندگانی‌ای برای او بودم، که من بانی این روزگار تلخی بودم که او روی این کره خاکی سر کرد، که من سبب آمدنش شدم، بدجوری دلم می‌خواهد از او طلب عفو و بخشش کنم.

۸

چطور می‌توانیم تشخیص دهیم که یک کودک غیرطبیعی است یا نه؟

او شبیه به یک کودک محو و مات است، کج و از ریخت افتاده است.

مثل اینکه او را از میان یک شیشهٔ مات و کدر نگاه کنیم.

شیشهٔ مات و کدر در کار نیست.

این اوست که هرگز واضح و روشن نخواهد بود.

۹

یک بچهٔ غیرطبیعی زندگی چندان بامزه‌ای ندارد. درست از همان ابتدا، بد و ناجور آغاز می‌شود.

اولین باری که چشم باز می‌کند، دو چهره را می‌بیند که به حالت مصیبت زده‌ای روی گهواره‌اش خم شده‌اند و نگاهش می‌کنند. پدر و مادر. آنها در این فکرند:«ما این دسته گل را به آب دادیم؟» قیافه‌هایشان داد می‌زند که هیچ مفتخر و سربلند نیستند.

گه‌گاه، آنها با هم درگیر می‌شوند و مسئولیت این اتفاق را به گردن هم می‌اندازند. پتهٔ یکدیگر را روی آب می‌ریزند و شجره‌نامه‌هایشان را زیر و رو می‌کنند تا بلکه جد و برجد دائم‌الخمری چیزی پیدا کنند.

گاه نیز، از هم جدا می‌شوند.

۱۰

ماتیو اغلب خودش را یک ماشین فرض می‌کند و با دهانش صدای «بروووم ــ بروووم» درمی‌آورد. بدتر از همه، وقتی است که در مسابقهٔ اتومبیل‌رانی بیست و چهارساعتهٔ لومان[1] شرکت می‌کند. او تمام طول شب را بدون لولهٔ اگزوز می‌گازد.

بارها رفته‌ام و سعی کرده‌ام تا به او بگویم که موتور ماشینش را خاموش کند، اما به گوشش فرو نرفته که نرفته. به هیچ‌وجه نمی‌شود او را سر عقل آورد.

نمی‌توانم بخوابم، باید صبح زود برخیزم، فردا یک عالمه کار روی سرم ریخته است. گاه، فکرهای بد و شیطانی به سرم می‌زند، به سرم می‌افتد که بروم و از پنجره پرتش کنم بیرون، اما چه فایده، ما در طبقهٔ همکف زندگی می‌کنیم. چاره‌ای نیست تا پایان وقت بیست و چهار ساعتهٔ مسابقه، به صدای اتومبیل راندنش گوش می‌دهیم.

خودم را با این فکر دلخوش می‌کنم که بچه‌های طبیعی هم مانع خواب والدینشان می‌شوند.

دستشان درد نکند.

. مسابقهٔ اتومبیل رانی‌ای که هر ساله در ماه ژوئن در شهر لومان فرانسه برگزار می شود. این مسابقه یک رقابت بیست و چهارساعتهٔ بی‌وقفه می باشد.

۱۱

ماتیو نمی‌تواند صاف و راست بنشیند. او فاقد کشیدگی عضلاتی است، مثل یک عروسک پارچه‌ای شل و وارفته است. او چگونه تحول و تکامل پیدا خواهد کرد؟ وقتی که بزرگ شد چه وضعیتی به هم خواهد زد؟ آیا مجبور خواهیم شد زیرش یک دیرک قیم بگذاریم؟

فکر کردم بهتر می‌بود که تعمیرکار ماشین می‌شد. اما تعمیرکاری که همیشه در حالت درازکش است. از آن دسته تعمیرکارانی که توی تعمیرگاهشان پل بالابرنده ندارند و مجبورند برای تعمیر زیر ماشین بروند.

۱۲

ماتیو تفریح و سرگرمی زیادی ندارد. تلویزیون تماشا نمی‌کند، برای معلول ذهنی شدن او اصلا نیازی به تلویزیون نداشته است. قطعا، او سواد خواندن و نوشتن هم ندارد. تنها چیزی که به نظر او را کمی شاد می‌کند، موسیقی است. وقتی برایش موسیقی می‌گذاریم، شروع می‌کند روی توپش ضربه زدن، انگار که روی یک طبل بزند، آن هم با حفظ ضرب آهنگ.

این توپ جایگاه خاصی در زندگی او دارد. او وقت خود را مصروف به انداختن آن توپ به جاهایی می‌کند که خودش به تنهایی نمی‌تواند آن را بازیابد. بعد می‌آید دنبال ما، دستمان را می‌گیرد و می‌برد سراغ جایی که توپ را انداخته است. توپ را هر جوری هست برایش پیدا می‌کنیم و به او می‌دهیم. پنج دقیقه بعد، دوباره می‌آید دنبال ما، او بازهم توپ را جایی انداخته است که خودش تنها قادر به بازیافتنش نیست. او قادر است این بازی را بارها و بارها در طول روز تکرار کند.

لابد این تنها شیوه‌ایست که برای برقراری ارتباط با ما یافته است، برای اینکه دست به دست هم دهیم و به یکدیگر پیوند بخوریم.

اکنون ماتیو رفته است به جستجوی توپش، خودش تک و تنها. آن را در جای خیلی دوردستی پرتاپ کرده است. جایی که ما دیگر نمی‌توانیم کمکش کنیم تا پیدایش کند...

۱۳

به زودی تابستان خواهد رسید. درخت‌ها گل و شکوفه داده‌اند. زنم منتظر فرزند دیگریست، زندگی زیباست. او درست هم‌زمان با زردآلوها پا به دنیا خواهد گذاشت. با بی‌صبری و کمی هم نگرانی انتظار می‌کشیم.

زنم قطعاً نگران است. برای اینکه مرا دلواپس و نگران نکند، لب از لب نمی‌گشاید، دل و جرات حرف زدن ندارد. من اما دل و جراتش را دارم. من توان این را ندارم که نگرانی‌ام را تک و تنهایی به دوش بکشم، باید که با کسی تقسیمش کنم. دست خودم نیست. یادم می‌آید با همان باریک بینی همیشگی به او گفتم: «تصور کن که این یکی هم طبیعی از آب درنیاد.» قصدم این نبود که فقط جو و فضایی را خلق کرده باشم، بیشتر می‌خواستم خودم را خاطرجمع کنم و دفع بلا کرده باشم.

فکر می‌کردم باردومی وجود نخواهد داشت. می‌دانم که تنبیه کردن نشانهٔ علاقه و دوست داشتن است، اما فکر نمی‌کنم که خداوند تا این حد مرا دوست داشته باشد؛ من آدم خودبینی هستم، اما نه تا این حد.

مورد ماتیو، یک اتفاق بود، و اتفاق، فقط یکبار می‌افتد؛ اصولاً تکرار نمی‌شود.

ظاهراً بدبختی سراغ کسی می‌رود که انتظارش را ندارد، که به آن فکر نمی‌کند. خوب، برای اینکه این اتفاق پیشامد نکند، به آن فکر می‌کنیم...

۱٤

توما همین چند لحظه پیش پا به عرصهٔ این دنیا نهاد، او بی‌نظیر است، بور با چشمان سیاه و نگاهی سرزنده، او مرتباً لبخند می‌زند. این سرور و مسرت را هرگز فراموش نخواهم کرد.

خیلی خوب از آب درآمده است، یک شئ گرانبهای ظریف. موهایش بور است، شبیه به یکی از آن فرشته‌های بوتیچلی[1] است. خسته نمی‌شوم، مرتب در بغل می‌گیرمش، با او ور می‌روم، بازی می‌کنم و به خنده‌اش می‌اندازمش.

یادم می‌آید که محرمانه به دوستان گفتم که حالا درک می‌کنم که داشتن یک بچه سالم معمولی یعنی چه.

---

1. Sandro Botticelli، نقاش ایتالیایی (۱۵۱۰ـ۱۴۴۵)

۱۵

کمی زود خوشبین شده بودم. توما شکننده و ضعیف است، او اغلب مریض است، مجبور شدیم چندین بار در بیمارستان بستریش کنیم.

یک روز، پزشک معالجش دل به دریا زد و واقعیت را به ما گفت. توما نیز، مثل برادرش، معلول است.

او دو سال بعد از ماتیو متولد شد.

همه چیز کم کم به روال و نظم مشخصی درمی‌آید، توما روز به روز بیشتر و بیشتر به برادرش شباهت پیدا می‌کند. این دومین بار است که دنیا برای من به آخر می‌رسد.

طبیعت با دست پر و سنگین به سراغ من آمده است.

حتی تلویزیون هم، برای اجرای یک قهرمان‌بازی منقلب‌کننده و اندوهبار و برای ننه من غریبم بازی درآوردن، جرأت ساختن یک چنین موقعیتی در قالب یک سریال و فیلم تلویزیونی ندارد، از ترس اینکه مبادا اغراق آمیز باشد و یا مردم آن را باور نکنند و جدی نگیرند، و بالاخره تمسخر کنند و بخندند، هرگز دست به ساختن سریالی با چنین سوژه‌ای نمی‌زند.

طبیعت به من نقش اول پدری قابل تحسین اعطا کرد.
آیا این نقش به من می‌آید، من فیزیک ایفای این نقش را دارم؟
آیا من قابل تحسین خواهم بود؟
آیا من خواهم گریاند یا خواهم خنداند؟

۱۶

«کجا می‌ریم، بابا؟»

ـ «می‌ریم لورد[1].»

توما انگار که فهمیده باشد می‌زند زیر خنده.

مادربزرگم، که از مساعدت و یاری یک زن خیرخواه کلیسارو کاتولیک برخوردار است، سعی کرد مرا قانع کند که دست دو تا پسرم را بگیرم بروم به لورد به زیارت. او مخارج سفرم را متقبل شده است. مطمئن است که معجره‌ای رخ خواهد داد.

لورد خیلی دور است، دوازده ساعت راه با قطار به اتفاق دو تا فسقلی بی‌عقل و منطق. مامان بزرگ گفت، موقع برگشت هر دوتاشان عاقل و سنجیده خواهند بود. شهامتش را نداشت بگوید «بعد از معجزه».

.Lourdes، روستایی است در فرانسه که زیارتگاه مسیحیان کاتولیک می باشد. سالانه پنج میلیون زائر از سراسر دنیا برای زیارت به این مکان می روند که در میان آنها تعداد بسیاری بیمار و معلول می‌باشد. آنها به امید معجزه به این زیارتگاه می روند. برنادت راهبه ایست که گفته می شود در این مکان با مریم مقدس هجده بار روبرو گردید. برنادت معرف حضور بسیاری از تماشاگران تلویزیون در ایران است!

به هر حال، معجزه‌ای در کار نخواهد بود. اگر بچه‌های معلول، آنطور که من شنیده‌ام، یک جور کیفر الهی است، پس مریم مقدس چطور می‌تواند بیاید و با معجزه‌ای خودش را قاطی این مسئله کند. مطمئنا او در تصمیمی که در آن بالا گرفته شده است مداخله نخواهد کرد.

و تازه، آنجا در میان آن خیل انبوه زائر، در میان آن صف‌های طویل، شب و تاریکی، این خطر وجود دارد که آنها را گم کنم و دیگر هرگز نیابم‌شان.

نکند معجزه همین باشد؟

۱۷

وقتی بچهٔ معلولی داریم، علاوه بر چیزهای دیگر، باید توان تحمل حرف‌ها و زخم زبان‌های این و آن را هم داشته باشیم.

کسانی هستند که گمان می‌کنند ما حتما شایستگی‌اش را نداشته‌ایم و مثلا بچه را به زور از خدا طلب کرده‌ایم. یک نفر که حتی به خودش زحمت داد و نشست با دقت داستان طلبهٔ جوانی را برایم بازگو کرد. او که قرار بوده به رتبهٔ کشیشی منصوب شود، بعد از رویارویی با دختری زیبا، یک دل نه صد دل خاطرخواهش می‌شود. طلبگی را رها می‌کند و با دخترک ازدواج می‌کند. آنها صاحب بچه می‌شوند، یک بچهٔ معلول. حقشان بوده.

کسان دیگری هستند که معتقدند که داشتن بچهٔ معلول اتفاقی نیست. «مقصر پدرت است...»

دیشب، خواب پدرم دیدم. توی یک میکده نشسته بود. بچه‌هایم را به او معرفی کردم. آنها را نشناخت، قبل از تولدشان مرده بود.

«هی بابا، ببین.

ــ اینا کی‌اند؟

ــ نوه‌هاتند، چطورند به نظرت؟

ـ مالی نیستن.

ـ تقصیر تو هست دیگه.

ـ این اراجیف‌ها چیه سر هم می‌بافی؟

ـ از برکت وجود همین بیرهاست[1]. تو که خودت بهتر می‌دونی، والدینی که پیک می‌زنند چی می‌شه.»

پشتش را به من راه کرد و یک پیک بیرهٔ دیگر سفارش داد.

---

1. Byrrh ، نوعی شراب

۱۸

کسانی هستند که معتقدند: «اگر من بودم، موقع تولد، مثل گربه سرشونو زیر آب می‌کردم.» اینجور آدم‌ها یک‌ذره قدرت تخیل ندارند. به‌خوبی معلوم است که هرگز سر گربه‌ای را زیر آب نکرده‌اند.

اول که وقتی یک بچه متولد می‌شود، الزاما نمی‌شود فهمید که یک نفر معلول از آب درخواهد آمد، مگر اینکه یک نقص عضو مادرزادی داشته باشد. بچه‌های من، وقتی شیرخواره بودند، کمابیش شبیه به بقیهٔ بچه‌ها بودند. آنها هم مثل بقیهٔ بچه‌ها بلد نبودند خودشان به تنهایی غذا بخورند، قادر نبودند حرف بزنند، نمی‌توانستند راه بروند، البته بعضی اوقات لبخند می‌زدند، به خصوص توما. ماتیو کمتر لبخند می‌زد...

وقتی بچهٔ معلول داریم، اینجور نیست که بلافاصله به معلولیتش پی ببریم. مثل یک هدیهٔ غیرمنتظره می‌ماند.

یک عدهٔ دیگر هم هستند که معتقدند: «بچه معلول یک هدیهٔ الهی است.» و نه اینکه فکر کنید این حرف را برای خنده می‌زنند، نه خیلی

هم جدی می‌گویند. معمولا اینها کسانی هستند که خودشان بچهٔ معلول ندارند.

وقتی که این هدیه را دریافت می‌کنی، دلت سر به سمت آسمان بگیری و بگویی: «وای! چرا زحمت کشیدن، اصلا راضی به زحمتتون نبودیم...»

۱۹

توما وقت تولد، یک هدیهٔ عالی نصیبش شد، یک کاسه، یک بشقاب و یک قاشق فرنی خوری نقره. روی دستهٔ قاشق و دور بشقاب با صدف به صورت برجسته نقش و نگار انداخته‌اند. این را پدرخوانده‌اش، که مدیرکل بانک است و از دوستان نزدیک ماست، به او هدیه کرده بود.

وقتی که توما بزرگ‌تر شد و معلولیتش، به سرعت، نمایان شد، دیگر هیچوقت از دست پدرخوانده‌اش هدیه‌ای دریافت نکرد.

اگر بچه‌ای طبیعی بود، به طور حتم، اول یک خودنویس خوشکل با نیش طلا گیرش می‌آمد، بعد یک راکت تنیس، بعد یک دوربین عکاسی... اما چون که وضعیت او در حد مطلوب و هنجار نیست، بنابراین حق هیچ چیزی ندارد. ما از پدرخوانده‌اش گله‌ای نداریم و هیچ از او دلخور نیستیم، این کار او طبیعی است. او حتما به خودش گفته است: «طبیعت از دادن هدیه به او دریغ کرد، چه دلیلی دارد که من عطا کنم.» در هر صورت، او چه می‌دانسته که چه چیزی به دردش می‌خورد که به او هدیه کند.

من هنوز آن بشقاب سوپ خوری را نگه‌داشته‌ام، از آن به عنوان زیرسیگاری استفاده می‌کنم. توما و ماتیو سیگاری نیستند، سیگار کشیدن را هم احتمالا یاد نخواهند گرفت، آنها مواد می‌زنند.

ما هر روز، برای آرام نگه‌داشتن‌شان یکی یک مشت داروی آرام‌بخش به خوردشان می‌دهیم.

۲۰

پدر یک فرزند معلول باید قیافهٔ ماتم‌زده داشته باشد. خنداندن و دلقک‌بازی درآوردن که اصلا. او باید رنج بکشد، زانوی غم در بغل بگیرد و نمادی از غصه و اندوه باشد. او دیگر اجازهٔ خندیدن ندارد، خنده بزرگ‌ترین گناه محسوب می‌شود. وقتی که او دو تا بچهٔ معلول داشته باشد، همه چیز ضربدر دو می‌شود، باید که قیافه‌اش دوبار بدبخت‌تر بنماید.

وقتی بدبیاری می‌آوریم لازمه‌اش این است که بتوانیم قیافه بگیریم، قیافهٔ آدم‌های بدبخت، موضوع سرِ آداب دانیست.

من آدم خیلی آداب دانی نیستم. یادم می‌آید یک روز، به موسسهٔ تربیتی ـ درمانی‌ای که ماتیو و توما در آن اقامت داشتند رفتم و از پزشکی که رئیس آن مرکز بود تقاضای یک ملاقات و گفت‌وگو کردم. من برایش از نگرانی‌هایم گفتم: به او گفتم که بعضی وقت‌ها توی این فکر می‌افتم که نکند توما و ماتیو بچه‌هایی کاملا معمولی باشند...

حرف‌هایم برایش شوخی بامزه‌ای نبود.

حق با او بود، آن چه که من عنوان کردم لوس و بی‌مزه بود. او متوجه نشده بود که این تنها شیوه‌ای بود که من برای خفه نشدن و نترکیدن یافته بودم.

مثل سیارنو دو برجراک[1] که ترجیح می‌داد خودش را با بینی‌اش دست بیندازد و مسخره کند، من هم با بچه‌هایم خودم را دست می‌انداختم. این امتیاز پدر بودن من بود.

Cyrano de Bergerac.، نمایشنامه‌ایست فرانسوی که در سال ۱۸۹۷ توسط ادموند روستاند نگاشته شد. شخصیت اصلی این نمایشنامه برجراک بینی خود را که بزرگ است به تمسخر می گیرد. شهرت این نمایشنامه به واسطهٔ طولانی بودن آن و نیز تعدد و گوناگونی شخصیت‌های آن می باشد. اجرای این نمایشنامه چندان سهل و آسان نیست.

۲۱

من در مقام پدر دو فرزند معلول و به عنوان شاهد و گواه به شرکت در یک برنامهٔ تلویزیونی دعوت شدم.

راجع به بچه‌هایم گفتم، و روی این موضوع که آنها با شیطنت‌هایشان اغلب مرا به خنده می‌اندازند و اینکه نباید بچه‌های معلول را از نعمت خنداندنمان محروم کنیم، تکیه کردم.

وقتی که یک کودک هنگام خوردن خامه و شکلات سر و صورتش را کثیف می‌کند، همه از این صحنه به خنده می‌افتند؛ اما اگر او یک کودک معلول باشد، هیچ کس نمی‌خندد. کارهای او هرگز کسی را به خنده نمی‌اندازد. او هرگز صورتی را که نگاهش کند و بخندد نمی‌بیند، مگر یک چند خندهٔ احمقانهٔ تمسخرآمیز.

بعد از ضبط برنامه، از تلویزیون آن را دیدم.

آنها تمام بخش‌هایی را که مربوط به خندیدن بود سانسور کرده بودند.

مدیر برنامه گفته بود که باید توجه داشت که این موضوع می‌تواند والدین را برنجاند و آزرده کند.

۲۲

توما تلاش می‌کند تا خودش به تنهایی و بدون کمک کسی لباس‌هایش را بپوشد. او فعلا توانسته پیراهنش را به تن کند، اما نمی‌داند چطور باید دکمه‌هایش را ببندد. اکنون در حال پوشیدن پولیورش است. توی پولیورش یک سوراخ است. او راه سخت را انتخاب کرده است، نمی‌خواهد مثل یک بچهٔ آدم از یقهٔ پولیور آن را بپوشد، بلکه تصمیم دارد که سرش را از آن سوراخ داخل کند. کار راحتی نیست، آن سوراخ باید چیزی دور و بر پنج سانتیمتر باشد. مدت زمان زیادی سپری می‌شود. او متوجه می‌شود که ما به کارش علاقمند شده‌ایم و نگاهش می‌کنیم و شروع کرده‌ایم به خندیدن. با هر بار امتحان کردن، دهانهٔ سوراخ کمی بیشتر باز می‌شود، مایوس نمی‌شود، هر چه بیشتر خندهٔ ما را می‌بیند، بیشتر مبالغه می‌کند و بر تلاشش می‌افزاید. بعد از گذشتن بیشتر از ده دقیقه، آخرسر موفق می‌شود. صورت بشاشش، از سوراخ آن پولیور بیرون می‌زند.

نمایشنامهٔ کوتاه کمدی به پایان می‌رسد. هوس می‌کنیم برایش یک کف مرتب بزنیم.

۲۳

چیزی به کریسمس نمانده است. سری به فروشگاه اسباب‌بازی‌فروشی می‌زنم. فروشنده خیلی مشتاق است تا به سفارشات من رسیدگی کند، در حالی که من اصلا از او تقاضای کمک نکرده‌ام.

«اسباب‌بازی برای چه سنی می‌خواهید.»

من با بی‌احتیاطی پاسخ می‌دهم. ماتیو یازده ساله است و توما نه ساله.

فروشنده برای ماتیو یک اسباب‌بازی علمی پیشنهاد می‌کند. یادم می‌آید که اسباب بازی پیشنهادی او یک جعبه بود با یک دستگاه لحیم‌کاری و یک عالمه سیم برق که به ماتیو امکان می‌داد تا خودش یک گیرندهٔ رادیویی بسازد. و برای توما، نقشهٔ فرانسه به صورت پازل بود، با نام تمام فرمانداری‌ها و شهرها به صورت قطعه قطعه، که باید هر کدام را به طور مرتب سر جای خودش می‌چید. برای یک لحظه، تصور کردم که ماتیو یک دستگاه رادیو را سر هم سوار کرده و توما هم قطعات پازل یک نقشهٔ فرانسه را چیده است، و این در حالیست

که استراسبورگ[1] در سواحل دریای مدیترانه قرار گرفته، برست[2] سر از اورنیه[3] درآورده و مارسی[4] از آردن[5].

فروشنده یک آزمایشگاه کوچک شیمی نیز به من پیشنهاد کرد، که به بچه‌ها فرصت می‌داد تا در خانه آزمایش کنند، آزمایش آتش و انفجارات رنگارنگ. چرا یک کامیکاز[6] کوچک با کمربند انفجاری انتحاری نه، تا با آن، مشکل را به طور قطع حل کنند تمام شود برود...

با شکیبایی بسیار به توضیحات فروشنده گوش دادم، از او تشکر کردم، بعد تصمیم خودم را گرفتم. مثل هر سال یک جعبه پر از مکعب چوبی برای ماتیو و تعدای ماشین کوچک برای توما برداشتم. فروشنده گیج شده بود، بدون یک کلمه حرف آنها را کادوپیچی کرد و به من داد. او مرا در حالی که با آن دو بسته بیرون می‌رفتم نگاه کرد. موقع خروج از فروشگاه دیدم که به همکارش اشاره‌ای کرد، انگشتش را روی پیشانی‌اش گذاشت و انگار به او گفت:«یارو بالاخونه‌اش اجاره بود...»

. Strasbourg شهری است در شمال شرقی فرانسه در حاشیهٔ رودخانهٔ رن در منطقهٔ آلزاس.

. Brest . شهری است در شمال غربی فرانسه در منطقهٔ بُرتُن در حاشیهٔ اقیانوس اتلانتیک شمالی

.Auvergneبخشی از یک ایالت تاریخی فرانسه که در منطقهٔ مرکزی فرانسه واقع شده است

. Marseille شهری است در جنوب شرقی فرانسه در حاشیهٔ دریای مدیترانه.

. Ardennesیکی از فرمانداری‌های فرانسه که در شمال این کشور و در همسایگی بلژیک واقع شده است.

.Kamikaze.، هواپیماهای انتحاری ژاپنی در جنگ جهانی دوم. امروز به افرادی اطلاق می‌شود که کمربند انفجاری به دور خود می‌بندند و با آن عملیات انتحاری انجام می‌دهند.

۲٤

توما و ماتیو هیچوقت اعتقادی به بابا نوئل نداشتند. آنها برای خودشان دلالیل قانع کننده‌ای داشتند. نه گاهی برایش نامه نوشتند و نه هرگز از او درخواست هدیه‌ای چیزی کردند.

ما هم به آنها به دروغ نگفتیم که بابانوئلی وجود دارد. هیچوقت هم مجبور نشدیم برای هدیهٔ کریسمس شان، یعنی مکعب‌های چوبی و ماشین‌های مینیاتوری، دزدکی و دور از چشم‌شان برویم برایشان بخریم و یا تظاهر کنیم.

هرگز برایشان درخت کریسمس آذین نبستیم و طویلهٔ مسیح[1] درست نکردیم.

گاهی هم از ترس آتش‌سوزی، شمع روشن نکردیم.

آنها هم گاهی از دیدن این نمادها به شگفت درنیامدند و حیرت نکردند.

کریسمس، برای آنها مثل همهٔ روزهای دیگر بود.

برای آنها آن نوزاد آسمانی هنوز زاده نشده بود.

. Crèche ، طویله‌ای که مسیح در آن زاده شد. مسیحیان روز تولد مسیح ماکتی از این طویله را که نمادی از کلیسا است، به همراه مسیح نوزاد که در احاطهٔ پیروانش و حیوانات اهلی قرار دارد، در کنار درخت کریسمس قرار می دهند.

۲۵

در حال حاضر کوشش‌هایی در جهت تولید کار برای افراد معلول و قبول آنها در بازار کار صورت گرفته است. مؤسساتی که آنها را استخدام کنند از امتیازاتی چون بخشودگی مالیاتی و تخفیف در هزینه‌های دولتی برخوردار می‌شوند. ابتکار بدی نیست. من در شهرستان خودمان، یک رستوران سراغ دارم که گارسون‌هایش را از بین عقب افتاده‌های که معلولیت چندان جدی‌ای ندارند انتخاب کرده است، آنها تاثربرانگیزند، در کارشان جدی هستند و در خدمت به مشتری بسیار کوشایند،اما اگر آنجا می‌روید باید توجه داشته باشید که نباید غذای آبگوشتی سفارش بدهید، و چنانچه سفارش می‌دهید حتما لباس موم اندود شده بپوشید.

دست خودم نیست، در تصور خودم ماتیو و توما را می‌بینم که جذب بازار کار شده‌اند.

ماتیو که مرتب از خودش صدای «ورووم، ورووم» درمی‌آورد، رانندهٔ ماشین‌های سنگین شده است و در خط اروپا کار می‌کند. او در حالی پشت فرمان نشسته است و یک تریلر چند تنی پر از بار به دنبال خود می‌کشد، که شیشهٔ جلوی کامیونش مملو از خرس‌های پارچه‌ای و مخملی است.

توما که عاشق بازی با هواپیماهای مینیاتوری و چیدن آنها داخل جعبه است، می‌تواند در برج مراقبت وظیفهٔ هدایت هواپیماهای غول‌پیکر، برای فرود آمدن را عهده‌دار شود.

ژان لویی، تو خجالت نمی‌کشی که این دو بچهٔ بی‌زبانی که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند به باد تمسخر گرفته‌ای؟ تو چطور پدری هستی؟

نه. من نمی‌توانم مانع ابراز احساساتم شوم. نمی‌شود خفه‌خون گرفت که.

۲۶

برای پرستاری از بچه‌ها، برای مدتی یک خدمتکار گرفتیم. اسمش ژوزه[1] بود. یک روستایی شمالی. بور بود و رنگ و رویی شاد و زنده داشت و قیافه‌اش به کشاورزها می‌برد. در حومهٔ شهر لیل[2]، برای خانواده‌های کله گنده و درست و حسابی کار کرده بود. از ما خواست تا برای صدا کردنش یک زنگ بخریم. یادم می‌آید که از من پرسید که ظرف و ظروف نقره ایمان را کجا می‌گذاریم. در جاهایی که قبلا کار می‌کرد، عادت کرده بود که حداقل هفته‌ای یک بار از ظرف و ظروف نقره استفاده کند. زنم به او گفت که آنها توی حومهٔ شهر هستند، اما یک روز ژوزه آمد به حومهٔ شهر...

رفتارش با بچه‌ها بی‌عیب و نقص بود، بسیار منطقی بود. او طوری با آنها رفتار می‌کرد که انگار آنها بچه‌هایی معمولی بودند، بدون ضعف و سستی، بدون ترحم و دلسوزی بیش از حد و اندازه. هر وقت هم که لازم بود با آنها تند و جدی برخورد می‌کرد. فکر می‌کنم که خیلی دوستشان داشت. وقتی شیطنت می‌کردند،

---

1. Josée

2. Lille، شهری در شمال فرانسه.

می‌شنیدیم که می‌گفت: «مگه به جای مغز توی کلهٔ شماها کاه چپانده‌اند!»

این دقیق‌ترین و صحیح‌ترین تشخیصی بود که تاکنون صورت گرفته بود. حق با ژوزه بود، توی کلهٔ آنها مطمئنا کاه چپانده بودند. پزشک‌ها هم حتی آن را ندیده و تشخیص نداده بودند.

۲۷

آلبوم خانوادگی ما خالی از عکس است. از بچه‌ها چندان عکسی نداریم، دلمان نمی‌خواهد آنها را به کسی نشان بدهیم. از یک بچهٔ معمولی در همه حالتی عکس می‌گیریم، با لباس‌های مختلف، فیگورهای متفاوت و در تمام موقعیت ها؛ در عکس‌ها، او را در حال فوت کردن اولین شمع تولدش، برداشتن اولین قدمش و اولین حمام کردنش می‌بینیم. بزرگ شدنش را می‌نگریم، احساساتی می‌شویم. لحظه به لحظهٔ رشد و پیشرفتش را دنبال می‌کنیم. اما در مورد یک بچهٔ معلول، چه کسی هست که دلش بخواهد سقوط و پس رفت لحظه به لحظهٔ او را دنبال کند. حالا که به آن چند دانه عکس محدود ماتیو نگاه می‌کنم، درمی یابم که او چندان زیبا نبود، از ظاهرش هم معلوم بود که کاملا غیرطبیعی است. ما، والدین او، این را نمی‌دیدیم. برای ما او حتی زیبا هم بود، آخر اولین بچهٔ ما بود. به هر حال، همیشه می‌گوییم، «یک بچهٔ زیبا». چرا که بچه‌ها اجازه ندارند زشت باشند، در هر صورت، اگر هم زشت باشند ما اجازه نداریم که آن را بر زبان بیاوریم.

توما عکسی دارد که آن را خیلی دوست دارم. توی عکس باید حدود سه سالی داشته باشد. آن را گذاشته‌ام روی سر یک شومینهٔ بزرگ، او روی یک صندلی در میان سیخ و انبر و خاکستر نشسته است، همانجایی که آتش روشن می‌کنیم. به جای شیطان، یک فرشتهٔ کوچک ظریف و شکننده لبخند می‌زند.

امسال، دوستان برایم کارت تبریکی فرستاده‌اند. کارت درواقع عکسی است از خودشان، درحالی که بچه‌هایشان دورشان حلقه زده‌اند. همه خوشحال به نظر می‌رسند، تمام اهل خانواده خندانند. تحقق بخشیدن به چنین عکسی برای ما بسیار مشکل است. اول اینکه باید به توما و ماتیو سفارش کنیم که بخندند. تازه، در خصوص خود ما والدین، باید بگویم که خیلی کم پیش می‌آید که میل به خنده و شوخی داشته باشیم.

بعد هم وقتی که فکرش را می‌کنم می‌بینم که نوشتن کلمات «سال نو مبارک» به رنگ طلایی، به زبان انگلیسی و قرار دادن آن بالای سر دو بچه‌ام با آن موهای سیخ سیخ و بلند و کوتاه، چیزی جالبی از آب درنمی‌آید. تازه این احتمال وجود دارد که آن را به جای نقاشی‌های هاراکیری ریزر[1] عوضی بگیرند.

. Jean Marc Reiser ، سناریست و نقاش داستان‌های مصور فرانسوی(۱۹۸۳ـ۱۹۴۱). شروع انتشار داستان‌های مصور ماهانهٔ هاراکیری او با همکاری دو نقاش دیگر در سال ۱۹۶۰ آغاز شد. در سال ۱۹۷۰این داستان‌ها توسط وزیر کشور وقت فرانسه، به واسطهٔ به تمسخر کشیدن مارشال دوگل که به تازگی مرده بود، توقیف شد.

۲۸

یک روز که ژوزه داشت زور می‌زد تا آبراه ظرفشویی را با کمک یک بادکش بازکند، به او گفتم که تصمیم دارم یک بادکش دیگر هم بخرم. از من پرسید:

"برای چی آقا؟ یکی داریم کافیه."

به او گفتم:

"خانم ژوزه، یادتان رفته که من دو تا بچه دارم."

منظورم را نفهمید. برایش توضیح دادم که وقتی با ماتیو و توما می‌رویم قدم زدن، هنگام رد شدن از جوی آب داشتن بادکش بسیار عملی و به دردبخور است. ما بادکش‌ها را روی سرشان می‌چسبانیم و وقتی که به جویبارها می‌رسیم کافیست که دستهٔ بادکش‌ها را بگیریم و آنها را بلند کنیم و از روی جویبارها رد کنیم، اینطور پاهایشان هم خیس نمی‌شود. این کار خیلی عملی‌تر و راحت‌تر از بغل کردن آنهاست.

ژوزه حسابی وحشت کرده بود.

از آن روز به بعد بادکش دستشویی غیبش زد. احتمالا آن را یک جایی قایم کرده بود...

۲۹

ماتیو و توما خوابیده‌اند. نگاهشان می‌کنم.

انها خواب چه چیزی را می‌بینند؟

آیا آنها مثل همهٔ مردم عادی خواب می‌بینند؟

لابد شب‌ها، خواب این را می‌بینند که عاقل‌اند.

لابد شب‌ها، با دیدن خواب بچه‌های تیزهوش و استثنایی تلافی روزها را می‌کنند.

لابد شب‌ها، شاگرد دارالفنون می‌شوند، دانشمند محقق می‌شوند و کشف و اختراع می‌کنند.

لابد شب‌ها، قانون وضع می‌کنند، اصول و فرضیه می‌سازند.

لابد شب‌ها، محاسبات عالمانه‌ای که پایان ندارد انجام می‌دهند.

لابد شب‌ها، به یونانی و لاتین حرف می‌زنند.

اما همینکه روز سر می‌زند، برای اینکه کسی بو نبرد و شک نکند و برای اینکه آسودشان بگذارند، خودشان را به این راه می‌زنند و ادای معلول‌های ذهنی در می‌آورند. می‌خواهند کاری به کارشان نداشته باشیم و راحتشان بگذاریم، به همین خاطر وانمود می‌کنند که حرف زدن بلد نیستند. وقتی با آنها صحبت می‌کنیم و مورد خطاب قرارشان

می‌دهیم، برای اینکه مجبور نباشند جواب بدهند، یک طوری رفتار می‌کنند که انگار چیزی حالیشان نیست. آنها خوششان نمی‌آید به مدرسه بروند، تکلیف بنویسند، درس یاد بگیرند.

باید این کارشان را درک کرد، آنها باید تمام شب را به کارهای جدی بپردازند، پس لازم است که هنگام روز راحت باشند و استراحت کنند. ناگزیر خودشان را به کودنی می‌زنند و کارهای احمقانه می‌کنند.

۳۰

تنها چیزی که ما با موفقیت از پس انجام آن برآمدیم، نام آنها بود. با انتخاب نام ماتیو و توما، ما هم نیم نگاهی به اسامی شیک امروزی داشتیم و هم گوشه چشمی به مذهب. خوب کسی چه می‌داند شاید یک روز لازم می‌شد، تازه مگر چه عیبی دارد همه را از خودمان راضی کنیم.

فکر می‌کردیم که با این کار می‌توانیم دل مَلِک را هم به دست آوریم، اما انگار یک جورهایی اشتباه می‌کردیم.

وقتی که به دست و پاهای خرد و شکننده و کوچک شماها فکر می‌کنم، می‌بینم که شماها برای تارزان شدن ساخته نشده بودید. نمی‌توانم شماها را در جنگل تصور کنم که از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، حیوانات درندهٔ خونخوار را به مبارزه می‌طلبید و با قدرت فوق‌العاده‌ای که در بازوهایتان دارید به آرواره‌های یک شیر می‌چسبید یا گردن یک گاومیش را می‌پیچانید.

شما دو نفر بیشتر تارزون[1] بودید تا تارزان، همان که مایهٔ شرمساری جنگل بود.

. Tarczoon, la honte de la jungle ، *"تارزون، ننگ جنگل"*، نام کارتونی است محصول دو کشور فرانسه ـ بلژیک که در سال ۱۹۷۵ توسط پیشا و بوریس زولینگر ساخته شد. در این فیلم بلند کارتونی، تارزان که به تارزون شهرت دارد، شخصیتی زشت، ترسو و مضحک است که در جستجوی یار بدخلق و عبوس‌اش می باشد.

یادتان باشد که من ترجیح می‌دهم که شماها همان تارزان متکبر خودخواه باشید. شما دوتا پرنده‌های کوچک من، بیشتر ترحم‌برانگیزید. شماها مرا به یاد ای.تی[1] می‌اندازید.

. E.T، نام فیلمی ساختهٔ استیون اسپیلبرگ محصول سال ۱۹۸۲ می باشد که آن را در زمرهٔ فیلم‌های برتر جهان قلمداد کرده‌اند. ای.تی شخصیتی فضایی است که تاثیرگذار و مهربان است و رابطهٔ عاشقانه عاطفانه‌ای با شخصیتی زمینی برقرار می کند.

۳۱

توما عینک می‌زند، یک عینک کوچک قرمز رنگ. به قیافه‌اش خیلی می‌آید. با آن شلوار پیش‌سینه‌دارش، قیافهٔ دانش‌آموزان آمریکایی پیدا کرده است، تو دل برو و بانمک شده است.

یادم نمی‌آید که چطوری و از کجا فهمیدیم که او چشمانش ضعیف شده بود و خوب نمی‌دید. حالا، با این عینک‌ها حتما تمام چیزهایی را که نگاه می‌کند خوب و واضح می‌بیند: اسنوپی[1]، نقاشی‌ایش... من در یک لحظه، با ساده لوحی ناباورانه‌ای به این فکر افتادم که او سرانجام قادر به خواندن خواهد شد. اول برایش داستان‌های مصور خواهم خرید، بعد مجموعه داستان‌های نوجوانان،

Snoopy، نام یک شخصیت کارتونی است. او سگ پسری خجالتی و دست و پا چلفتی به نام چارلی براون است که بیشتر اوقات روی سر لانه‌اش یا خوابیده است و یا به فلسفه‌بافی مشغول است. خالق این شخصیت کارتونی چارلز مونروئه شولز (۱۹۲۲-۲۰۰۰) سناریست و نقاش آمریکایی است.

آن‌وقت الکساندر دوما[1]، ژول ورن[2]، رمان مون کبیر[3]، و دست آخر هم پروست[4]، چرا که نه.

نه، او هرگز قادر به خواندن نخواهد شد. حتی اگر حروف داخل این صفحات واضح و روشن شده باشند، باز همچنان آنها در سر او مات و مبهم خواهند ماند. او هرگز نخواهد فهمید که این الم قورباغه‌هایی که سرتاسر صفحات کتاب‌ها پخش شده‌اند، داستان‌هایی را برای ما حکایت می‌کنند و از قدرتی برخوردارند که می‌توانند ما را به دنیاهای ناشناخته ببرند. او رو در روی این کلمات، مثل من است رو در روی حروف هیروگلیت.

از دید او این حروف باید یک سری نقاشی باشند، نقاشی‌های بسیار کوچکی که معرف هیچ چیزی نیستند. یا شاید هم به گمان او آنها صفی از مورچه هستند، و او نگاهشان می‌کند و در این حیرت است که چرا وقتی دستش را به سمت آنها دراز می‌کند تا له‌شان کند، فرار نمی‌کنند.

---

1. Alexandre Dumas (1802-1870)

2 .Jules Verne (1828-1905)

3. Le Grand Meaulnes، نام تنها رمان آلن فورنیه است که در سال ۱۹۱۳ انتشار یافت.

4. Marcel Proust (1871-1922)

۳۲

گداها، برای تحت تاثیر قرار دادن عابرین، سیه‌روزی و بدبختی‌شان، ته‌ماندهٔ اعضای قطع‌شدهٔ بدنشان، سگ پیر و مردنی‌شان، گربهٔ ریقوی کک‌زده‌شان، و بچه‌هایشان را به نمایش می‌گذارند. من هم باید مثل آنها می‌کردم. برای برانگیختن احساسات مردم من دو تا مورد ناب دارم، فقط کافیست که به تن دو تا پسرم کت‌های آبی رنگ نخ نمایشان را بپوشانم، دست‌شان را بگیرم و ببرم توی خیابان و به اتفاق آنها روی زمین، روی یک تکه کارتن بنشینم و قیافهٔ آدم‌های بدبخت عاصی را به خود بگیرم. می‌توانم یک ضبط‌صوت هم با خودم ببرم و موسیقی‌های سرگرم‌کننده بگذارم و به ماتیو هم بگویم که با توپش ضرب بگیرد.

من که همیشه آرزوی هنرپیشه شدن داشته ام، می‌توانم شعر «مرگ گرگ» نوشتهٔ آلفرد دو وینی[1] را دکلمه کنم، در حالی که توما هم برنامهٔ گرک گریان را اجرا می‌کند، «آقا گرگه گریونه»...

Alfred de Vigny. نمایشنامه‌نویس و شاعر فرانسوی (۱۸۶۳-۱۷۹۷) معاصر با ویکتور هوگو لامارتین

شاید که مردم سخت احساسی بشوند و تحت تاثیر اجرای برنامه قرار بگیرند. بعد دست به جیب بشوند و به ما پول بدهند تا برویم و به سلامتی بابا بزرگ بچه‌ها یکی یک پیک بیر[1] بزنیم.

1. Byrrh

۳۳

یک کار احمقانه‌ای کردم، همین الان یک ماشین بنتلی[1] خریدم. یکی از آن مدل‌های خیلی قدیمی، با مصرف صدی بیست. به رنگ آبی آسمانی با نوارهای سیاه، و تودوزی چرم قرمز رنگ. داشبورد آن از چوب سرو خمره‌ای است که روی آن یک عالمه کنتور و کیلومتر شمار گرد و چراغ‌های هشدار دهندهٔ درخشانی که در سایز و اندازهٔ سنگ‌های قیمتی هستند، نصب شده است. زیباست، عین یک کالسکهٔ اشرافی؛ وقتی توقف می‌کنی، همه انتظار دارند که از آن ملکهٔ انگلیس پیاده شود.

با آن می‌روم به موسسهٔ تربیتی ـ درمانی دنبال توما و ماتیو و آن دو را مثل شاهزاده‌ها، می‌نشانم عقب ماشین.

خیلی به این ماشین می‌نازم، همه با احترام نگاه می‌کنند و سرک می‌کشند و سعی می‌کنند سرنشینان عقب ماشین را ببینند تا شاید شخصیت مهم و سرشناسی توی آن پیدا کنند.

Bentley، شرکت سازندهٔ اتومبیل‌های لوکس و مسابقه‌ای انگلیسی که در سال ۱۹۱۹ تاسیس شد و در سال ۱۹۳۱ پس از بحران بزرگ اقتصادی به شرکت رولز رویس ملحق شد.

اگر ببینند که عقب ماشین چه کسی نشسته است حسابی پکر می‌شوند. در عوض ملکهٔ انگلستان، دو تا بچه قر شده کج و کوله را می‌بینند که آب از دهانشان سرازیر است و از بین آنها، آن یکی که تیزهوش و استثنایی است هی یک‌ریز تکرار می‌کند: «کجا می‌ریم، بابا؟ کجا می‌ریم، بابا؟...»

یادم می‌آید یک بار، در حین رانندگی توی جاده، به سرم زد که با آنها مثل پدری صحبت کنم که رفته دنبال بچه‌هایش که در مدرسهٔ راهنمایی درس می‌خوانند. «خوب، ماتیو بگو ببینم بالاخره با انشاء راجع به دو مونتنیه[1] چکار کردی؟ ازش چه نمره‌ای گرفتی؟ تو چی توما، توی ترجمهٔ لاتین چند تا اشتباه داشتی؟»

در طول مدتی که راجع به درس‌هایشان با آنها صحبت می‌کردم، از توی آینهٔ اتومبیل به موهای آشفته و درهم برهمشان و نگاه مات و مبهوتشان نگاه می‌کردم. شاید یک جورهایی امیدوار بودم که یک جواب جدی از آنها بشنوم، که دیگر دست از این مسخره‌بازی بردارند و از جلد بچه‌های معلول ذهنی بیرون بیایند، که بفهمند این بازی و شوخی بامزه‌ای نیست، که مثل همهٔ بچه‌ها جدی بشوند، خلاصه اینکه مثل بقیه بشوند...

برای لحظه‌ای پاسخی شنیدم.

در حالی که ماتیو مرتب «وروم - وروم» می‌کرد، توما چندین بار گفت: «کجا می‌ریم، بابا؟ کجا می‌ریم، بابا؟» ...

این دیگر بازی نبود.

Michel de Montaigne.، میشل دو مونتنیه، فیلسوف و حکیم اخلاقی فرانسوی (۱۵۹۲-۱۵۳۳) است که از تاثیرگذارترین نویسندگان دورهٔ رنسانس می باشد.

۳٤

توما و ماتیو بزرگ شده‌اند، یکی یازده سال دارد و دیگری سیزده سال. فکر کردم که یک روز ریش درخواهند آورد و ما مجبور خواهیم شد که آنها را برایشان بتراشیم. برای لحظه‌ای آن دو را با ریش تصور کردم.

فکر کردم، بزرگ که شدند، به آنها یکی یک تیغ ریش‌تراشی کوپ ـ شو[1] هدیه کنیم. بعد آنها را بفرستیم توی حمام و ولشان کنیم به حال خودشان تا با ریش‌تراش‌ها، خودشان از پس ریش‌هایشان برآیند. بعد که دیگر سر وصدایشان نیامد، یک کهنهٔ زمین‌شویی برداریم و برویم حمام را تمیز کنیم.

برای خنداندن زنم، این قضیه را برایش تعریف کردم.

Coupe-choux, Sabre، نوعی تیغ ریش‌تراشی با تیغ ثابت است که تاشو است و در دستهٔ خود غلاف می‌شود. امروزه از این نوع تیغ که نام دیگر آن صبر یا شمشیر است به ندرت استفاده می‌شود.

۳۵

آخر هفته‌ها که توما و ماتیو را از موسسهٔ تربیتی ـ درمانی به خانه برمی‌گردانیم، سر و صورتشان پوشیده از جای زخم و چنگ است. احتمالاً بچه‌ها در آنجا مثل سگ و گربه به جان هم می‌افتند. یا شاید هم ــ به تصور من البته ــ از بعد از اینکه دولت جنگ خروس را ممنوع اعلام کرده، مربیان آن موسسهٔ تربیتی، که دور از شهر و در منطقه‌ای روستایی واقع شده است، جهت تمدد اعصاب و برای تکمیل درآمد ماهیانه‌شان، به عوض جنگ خروس، جنگ کودکان به راه می‌اندازند.

با در نظر گرفتن عمق زخم‌ها می‌توان به این نتیجه رسید که آنها بر روی ناخن‌های بچه‌ها به طور حتم چنگال‌های فلزی نصب می‌کنند. این کار خوبی نیست.

باید نامه‌ای به مدیریت موسسهٔ تربیتی ـ درمانی بنویسم و از او درخواست کنم تا هرچه زودتر جلوی این عمل را بگیرند.

۳۶

توما دیگر به برادرش حسادت نمی‌کند، او هم به زودی صاحب یک کرست طبی کائوچویی خواهد شد. یک کرست باشکوه ارتوپدی[1]، با فلز آب کُرم داده شده و چرم. او هم مثل برادرش دارد به تدریج فرو می‌ریزد و گوژپشت می‌شود. طولی نخواهد کشید که هر دوی آنها، مثل پیرمردهایی خواهند شد که تمام عمر در مزارع، کارشان چغندر جمع کرده بوده است.

این نوع کرست‌ها را به قیمت خون پدرشان می‌فروشند، آن را یک کارگاه تخصصی به نام مزون لپرتر[2] در پاریس، نزدیکی‌های لا موت ـ پیکه[3] می‌سازد، که ساخت آن را تماما با دست انجام می‌دهد. از آنجا که آنها بزرگ می‌شوند، باید سالی یک بار آنها را به این کارگاه ببریم تا برای کرست جدید، بلندا و پهنای بدنشان را اندازه گیری کنند. آنها همیشه برای اینکار فرمانبردارانه می‌نشینند و می‌گذارند که متخصص کارش را بکند.

. Orthopédique، استخوان پزشکی

Maison Leprêtre

La Motte-Picquet. یکی از ایستگاه‌های مترو واقع در برزن (منطقهٔ) پانزده پاریس

وقتی که کرست‌ها را به تن‌شان می‌کنیم، به واسطهٔ وجود آن کُرم‌های درخشان، قیافه‌شان عین جنگجویان رومی با زره و کلاهخود و یا شخصیت کارتون‌های علمی ـ تخیلی می‌شود.

وقتی که در آغوششان می‌گیریم، احساس می‌کنیم که یک روبات را بغل کرده‌ایم. یک عروسک آهنی.

شب‌ها، برای بیرون آوردن لباس‌هایشان باید به سراغ آچار فرانسه برویم. بعد از اینکه زره‌ها را از تن‌شان بیرون می‌آوریم و لخت‌شان می‌کنیم، دو پرندهٔ بی‌بال و پر لرزان را می‌بینم، که روی بالاتنه‌شان، زره‌های فلزی، از خود رد بنفش رنگی به جا گذاشته‌اند.

۳۷

من چندین برنامهٔ تلویزیونی در مورد بچه‌های معلول اجرا کرده‌ام. یادم می‌آید که اولین برنامه را با تصاویری از انتخاب مسابقهٔ زیباترین بچهٔ سال آغاز کرده بودم با پس زمینهٔ آواز آندره داساری[1] که می‌خواند: «بخوانیم آواز جوانی، به تمسخر بگیریم جلال و شکوه‌مندی، و به پرواز درآییم به سوی پیروزمندی...»

در این برنامه، نگاه غیرعادی‌ای داشتم به موضوع مسابقهٔ زیباترین بچهٔ سال. هنوز هم نمی‌فهمم که چرا به آنهایی که صاحب زیباترین بچه‌ها هستند تبریک می‌گوییم و جایزه بارانشان می‌کنیم، طوری که انگار کار دست آنهاست. پس اگر چنین است، چرا آنهایی که صاحب بچه‌های معلول هستند تنبیه و جریمه نمی‌کنیم؟

من هرگز این صحنه‌ای را که این مادرهای مغرور و ازخودراضی، شاهکارشان را مقابل هیئت داوران بالا گرفته بودند، از یاد نمی‌برم.

خیلی دلم می‌خواست که از دست‌شان می‌افتاد.

André Dassary، خوانندهٔ فرانسوی (۱۹۸۷-۱۹۱۲).

۳۸

امروز زودتر به خانه برگشتم. ژوزه تک و تنها در اتاق بچه‌ها است، تختخواب بچه‌ها خالیست، و پنجره کاملا باز است. سرم را از پنجره بیرون می‌کنم و به سمت بیرون خم می‌شوم، کمی نگرانم و دلشوره دارم.

ما در طبقهٔ چهاردهم زندگی می‌کنیم.

بچه‌ها کجا هستند؟ سر و صدایشان نمی‌آید. ژوره آنها را از پنجره بیرون انداخته است. احتمالا دچار یک جنون آنی شده است، از همان جنون‌هایی که گاه و بیگاه در صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها می‌خوانیم.

خیلی جدی از او می‌پرسم: «چرا ژوزه بچه‌ها را از پنجره انداختی بیرون؟»

این را برای خنده گفتم، همینطوری گفتم تا ایده‌ای گرفته باشم.

ژوزه هیچ جوابی نمی‌دهد، منظورم را نمی‌فهمد، مات و مبهوت نگاهم می‌کند.

با همان لحن ادامه می‌دهم: «این کاری که تو کردی، کار درستی نبود. درسته که بچه‌ها معلول‌اند، اما این دلیل نمیشه که آنها را از پنجره به بیرون پرتاب کنی.»

ژوره وحشت کرده است، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد نگاهم می‌کند، گمانم از من ترسیده است. می‌رود به اتاق ما و آن دو بچه را در حالی که در بغل گرفته است می‌آورد و مقابل من می‌گذارد.

هر دوشان صحیح و سالم‌اند.

ژوزه کاملا منقلب و زیر و رو شده است، حتما با خودش می‌گوید: «تعجبی ندارد که آقا دو تا بچه دارد که بالاخانه‌هایشان اجاره است.»

۳۹

ماتیو و توما هرگز باخ[۱]، شوبرت[۲]، برامس[۳]، شوپن[۴] ... را نخواهند شناخت.

آنها هرگز از فایدهٔ موسیقی این موسیقی‌دان‌ها بهره‌مند نخواهند شد. برخی از صبح‌های غمگینی که آدم بدخلق است و حال و حوصلهٔ هیچ کاری ندارد و شوفاژ خانه نیز خراب شده است، موسیقی آنها چه کمک بزرگی که به ادامهٔ حیات ما نمی‌کند. آنها هرگز، طعم آن لحظه‌ای که از شنیدن آداجیو[۵] موزارت[۶] مو بر تن آدم سیخ می‌شود، مزهٔ حرکت انرژی‌ای که از غرش سمفونی‌های بتهون[۷] و پیانوهای پرشور فرانس لیست[۸] در جسم و روح جاری

---

۱. Johann Sébastien Bach (1685-1750) موسیقی دان آلمانی

۲. Franz Schubert (1797-1828)، موسیقی‌دان اتریشی

۳. Johannes Brahms (1833-1897)، موسیقی‌دان آلمانی

۴. Frédéric Chopin (1810-1849)، موسیقی‌دان لهستانی

۵. Adagio، ضرب‌آهنگ ملایم

۶. Wolfgang Amadeus Mozart (1756-1791)، موسیقی‌دان اتریشی

۷. Ludwig van Beethoven (1770-1827) موسیقی‌دان آلمانی

۸. Franz Liszt (1811-1886)، موسیقی‌دان لهستانی

می‌شود، جاذبهٔ درام‌های حماسی واگنر[1] که آدم را به هوس می‌اندازد که بلند شود و برود لهستان را اشغال کند، لطف رقص‌های نیروبخش باخ، و گرمی اشک‌هایی که از آوازهای شکوه‌آمیز شوبرت بر گونه‌ها سرازیر می‌شود... نخواهند چشید و درنخواهند یافت.

دلم می‌خواست با آنها می‌رفتم، سیستم‌های پخش صوت عالی و مدل بالا را امتحان می‌کردم و یکی را برایشان می‌خریدم. اولین دیسکوتک‌شان را می‌ساختم و اولین دیسک‌ها را خودم به آنها هدیه می‌دادم...

دلم می‌خواست می‌نشستم و با آنها به دیسک‌ها گوش می‌دادم، موزیک‌ها را دسته بندی می‌کردم، با آنها راجع به اجراهای متفاوت بحث می‌کردم و بهترین‌ها را گلچین می‌کردم...

وادارشان میکردم تا از پیانوی بندتی[2]، گلد[3]، آرو[4]، و ویلون منوهین[5]، اویستراخ[6]، میلستاین[7]... به وجد آیند و پُـر شوند.

می‌گذاشتم‌شان تا یک نظر بهشت را ببینند.

---

1. Wilhelm Richard Wagner (1813-1883)، موسیقی‌دان آلمانی
2. Arturo Benedetti Michelangeli (1920-1995) پیانیست ایتالیایی
3. Morton Gould (1913-1996)، پیانیست آمریکایی
4. Claudio Arreu (1903-1991)، پیانیست شیلیایی
5. Yehudi Menuhin (1916-1999)، ویلونیست آمریکایی
6. David Fiodorovitch Oïstrakh (1908-1974)، ویلونیست روسی
7. Nathan Milstein (1903-1992)، ویلونیست آمریکایی روسی تبار

٤٠

پاییز است. با توما و ماتیو که عقب ماشین بنتلی‌ام نشسته‌اند، از میان جنگل کمپین[1] می‌گذریم. زیبایی این چشم‌انداز توصیف‌ناپذیر است. جنگل از رنگ موج می‌زند، مثل نقاشی‌های واتو[2]. من حتی به آنها نمی‌توانم بگویم: «نگاه کنید چقدر زیباست.»، توما و ماتیو به این منظره نگاه نمی‌کنند، آنها خیالشان هم نیست. ما هرگز نخواهیم توانست با هم چیزی را تحسین کنیم.

آنها هرگز واتو را نخواهند شناخت، هرگز به موزه نخواهند رفت. از تمام آن شادی‌ها و مسرت‌هایی که به ادامهٔ حیات انسان کمک می‌کند، همیشه محروم خواهند بود.

از تمام این لذات این دنیا برای آنها تنها یک چیز مانده است، لذت خوردن فریت[3]. آنها عاشق فریت‌اند، خصوصا توما، که به آن می‌گوید «فیت».

. Compiègne ، جنگلی در شمال فرانسه در منطقهٔ پیکاردی

. Jean Antoine Watteau (1684-1721)، نقاش فرانسوی و از پیشگامان جنبش روکوکو (معماری در نقاشی)

. Frite، سیب‌زمینی سرخ کرده

۴۱

وقتی که با توما و ماتیو، تنها توی ماشین هستم، گاه فکرهای مسخره به سرم می‌زند. به خودم می‌گویم که می‌روم و یک بطری ویسکی و یک سیلندر گاز می‌خرم، هر دوی آنها را سوار می‌کنم و می‌زنم به جاده.

آنوقت با خودم فکر می‌کنم، چه خوب می‌شد اگر یک تصادف وحشتناک می‌کردیم. خصوصا برای زنم خیلی خوب می‌شد. زندگی کردن با من روز به روز ناممکن‌تر می‌شود، و بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شوند و سرآوری‌شان روز به روز دشوارتر می‌شود. در این صورت چشم‌هایم را می‌بندم و پا را روی پدال گاز فشار می‌دهم و چشم بسته تا آنجا که ممکن است می‌گازم.

۴۲

هرگز آن دکتر معرکه‌ای را که من و زنم را که شکم سومش بود، در مطبش به حضور پذیرفت، از یاد نمی‌برم. برایش سقط جنین در نظر گرفته‌اند. او به ما گفت:«می خواهم با شماها رک و پوست کنده حرف بزنم. شماها در یک وضعیت اسف بار وخیمی قرار دارید. در حال حاضر دو تا بچهٔ معلول دارید. ممکنه صاحب یکی دیگر هم بشید، آیا در موقعیتی که الان در آن قرار دارید،اگر دو تا بشه سه تا، برای شما هیچ فرقی می‌کنه، هیچ چیزی را عوض می‌کنه؟ اما در نظر بگیرید که اگر این یکی یک بچهٔ نرمال باشه، اونوقت همه چیز عوض می‌شه و موضوع خیلی فرق می‌کنه. خودتونو نبازید و پیشاپیش شکسته خورده تلقی نکنید، این می‌تونه شانس زندگیتون باشه.»

شانس زندگی ما اسمش شد ماری[1]. او دختر نرمال بسیار زیبایی بود. این یکی سالم بود، دو تای قبلی خراب از آب درآمده بودند. دکترهایی که در جریان قبلی‌ها بودند، خاطرشان از این یکی جمع بود.

1. Marie

دو روز بعد از تولدش یک دکتر متخصص کودک آمد به دیدن دخترمان. مدت طولانی‌ای پای او را معاینه کرد و بعد با صدای بلند گفت: «به نظر که این یکی پاچنبری می‌شه...» آنوقت لحظاتی بعد اضافه کرد:«نه، اشتباه کردم.»

شک ندارم که برای خنده گفته بود.

دخترم بزرگ شد، او افتخار ملی مان شد. او زیباست، باهوش است. از سرنوشت و اقبال، انتقام خوبی گرفتیم، البته تا روزی که...

نه، مسخره‌بازی دیگر بس است، این داستانش جداست.

۴۳

مادر بچه‌های من، که از دستم ذله شده بود، طاقتش طاق شد و مرا ترک کرد. رفت جای دیگری نفس راحتی بکشد. حق‌ام بود. مستحق چنین تنبیهی بودم.

با رفتن او یکباره تک و تنها و بیکس شدم.

دلم می‌خواهد یک دختر جوان پیدا کنم.

به آگهی ازدواجی که باید توی روزنامه بنویسم فکر می‌کنم:

«نوجوانی هستم چهل ساله، دارای سه بچه، دو تایش معلول، در جستجوی دختر جوان زیبای فرهیخته‌ای هستم که جنبهٔ شوخی داشته باشد.»

به وجودش سخت نیازمندم، خصوصا شب ها.

چند تا از آن بانمک‌هایش که کمی خل و چل بودند به تورم خورد. خیلی جلوی خودم را می‌گرفتم تا از بچه‌هایم حرفی به میان نکشم، چون در این صورت می‌گذاشتند و می‌رفتند.

یادم می‌آید که یکی از آنها دختر مو بوری بود که می‌دانست من بچه دارم، اما از وضعیت‌شان بی‌خبر بود. هنوز صدایش توی گوشم هست که به من گفت:«کی می‌خوای من به بچه‌هایت معرفی

کنی. به نظر می‌رسد خیلی مایل نیستی، نکند من مایهٔ شرمساریت می‌شوم؟»

توی موسسهٔ تربیتی ـ درمانی‌ای که ماتیو و توما هستند، مربی‌های جوان زیاد پیدا می‌شود، در بین آنها به ویژه یک سبزه‌روی هیکل‌دار بسیار زیبایی دیده می‌شود. قطعاً او از همه ایده‌آل‌تر خواهد بود، چرا که بچه‌های مرا می‌شناسد و با طرز استفادهٔ آنها هم به خوبی آشناست.

این کار سرانجامی نداشت و عملی نشد. احتمالاً او با خودش گفته است که: «تمام هفته را که با بچه‌های معلول سر و کار دارم، آخر هفته‌ام را هم که باید توی خانه با بچه‌های معلول سر و کله بزنم...» شاید هم من راست کار او نبودم و به دهن او شیرین نمی‌آمدم، در این صورت با خودش گفته است:«این آقا تخصص‌اش در درست کردن بچهٔ معلول است، پس یک چنین آدمی می‌تواند یکی هم بیندازد توی بغل من. پس نه ، خیلی ممنون، عطایتان را به لقایتان بخشیدم، شما به خیر و ما هم به سلامت.»

و آنوقت، یکی بود یکی نبود، یک روز دختر تو دل بروی فرهیخته پیدا شد که جنبهٔ شوخی هم داشت. او به من و به دو تا پسرک من علاقه نشان داد. شانس مان زد، آن هم چه شانسی، آمد و ماندگار شد. به لطف او، توما باز و بسته کردن زیپ را یاد گرفت. البته، خیلی دوام نیاورد. فردای آن روز، نمی‌دانست باید چه کار کند، کاملاً فراموش کرده بود، مجبور شدیم کار آموزش باز و بسته کردن زیپ را دو باره از صفر شروع کنیم.

در مورد بچه‌هایم، ما هرگز از تکرار مکررات واهمه نداشته‌ایم، آنها همه چیز را زود فراموش می‌کنند. با آنها، نه گاهی ملال و خستگی، نه یکنواختی و نه بی‌حوصله‌گی‌ای احساس کرده‌ایم. با آنها، هیچ چیزی دِمُده و کهنه نمی‌شود، همه چیز همیشه نو و تازه می‌ماند.

٤٤

پرنده‌های کوچولوی من، خیلی دلم می‌گیرد وقتی فکر می‌کنم که شماها، با آنچه که بزرگ‌ترین لحظات زندگی مرا ساخت، هرگز آشنا نخواهید شد.

این لحظات فوق‌العادهٔ زیبا را، لحظاتی که تمام دنیا در هم می‌آمیزد و یکی می‌شود، لحظاتی که هستی ما برای او و توسط او شکل می‌گیرد، لحظاتی که به لرزه می‌افتیم همین که صدای قدم‌هایش را می‌شنویم، که صدایش را می‌شنویم، که از دیدنش بی‌هوش نقش بر زمین می‌شویم. لحظاتی که از در آغوش فشردن او به وحشت می‌افتیم که مبادا او را در هم بشکنیم، که شعله می‌کشیم و به شور درمی‌آییم هنگامی که در آغوشش می‌کشیم، و لحظاتی که جهان اطرافمان تار و تار و تارتر می‌شود.

شما هرگز این لرزش خوشایند لذت‌بخش را که از نوک پاها تا سرتان را درمی‌نوردد نخواهید شناخت، آن چیزی که در وجودتان آشوب عظیمی برپا می‌کند، آشوبی فراتر از اعدام با صندلی الکتریکی یا حتی اعدام با طناب. به هم می‌ریزید، از این رو به آن رو می‌شوید، و به گردابی فرو می‌افتید که دیوانه‌تان می‌کند و مو بر

تن‌تان راست می‌کند. در درون‌تان همه چیز را به جنبش درمی‌آورد و زیر و زبر می‌کند، دک و پوزتان را به آتش می‌کشد، برافروخته‌تان می‌کند، وادارتان می‌کند تا نعره سر دهید، مور مورتان می‌کند، به لکنت زبان می‌اندازدتان، وامی داردتان تا از هر دری که می‌خواهید سخن بگویید، به خنده و به گریه می‌اندازدتان.

چرا که، افسوس، پرنده‌های بی‌زبان من، شما هرگز، فرا نخواهید گرفت که چگونه وجه خبری فعل اول شخص مفرد "دوست داشتن" را صرف کنید.

٤٥

توی خیابان وقتی که از من برای بچه‌های معلول تقاضای کمک می‌کنند، من از دادن اعانه خودداری می‌کنم.

شهامتش را ندارم به آنها بگویم که خودم دو تا بچهٔ معلول دارم، چون فکر خواهند کرد که شوخی می‌کنم.

قیافه‌ای آرام و خندان به خودم می‌گیرم، بادی به غبغب می‌اندازم و می‌گویم: «بچه‌های معلول را، من قبلا اهدا کرده‌ام.»

٤٦

من همین الان یک پرنده اختراع کردم. اسمش را گذاشته‌ام ضدپرواز. پرندهٔ کمیابیست. با بقیهٔ پرنده‌ها فرق می‌کند. سرگیجه دارد. این برای یک پرنده خیلی بدشانسی است. اما روحیهٔ خوبی دارد. به جای اینکه ناراحت این معلولیت باشد، آن را کرده است موضوعی برای شوخی و تفریح.

هر بار که ازش می‌خواهیم پرواز کند، یک بهانهٔ خنده آوری جور می‌کند تا از زیر آن شانه خالی کند و همه را با این کار به خنده می‌اندازد. از آن گذشته، خیلی هم رو دارد، او پرنده‌هایی را که پرواز می‌کنند به باد تمسخر می‌گیرد، پرنده‌های سالم و نرمال را.

به این می‌ماند که توما و ماتیو بچه‌های سالم و نرمال توی خیابان را، دست بیندازند و مسخره کنند.

عجب دنیای وارونه‌ایست.

٤٧

باران می‌آید، ژوزه زودتر از معمول بچه‌ها را که به قدم زدن برده بود، به خانه آورده است و حالا مشغول غذا دادن به ماتیو است.

توما را نمی‌بینم. از اتاق بیرون می‌روم. توی راهرو، بادگیرش به چوب‌لباسی آویزان است و هنوز پف آن نخوابیده است و فرم و شکل کالبد او را همچنان حفظ کرده است. با قیافه‌ای کاملا جدی وارد اتاق می‌شوم.

«ژوزه، چرا توما را زدی به چوب لباسی؟»

هاج و واج نگاهم می‌کند.

به شوخی‌ام ادامه می‌دهم:«درست است که این بچهٔ معلوله، اما این دلیل نمیشه که اونو سر چوب لباسی بزنی.»

ژوزه از رو نمی‌رود و جواب می‌دهد:«آقا، چند لحظه‌ای گذاشتمش تا خشک بشه، خیس بود.»

۴۸

بچه‌های من خیلی بامحبت و گرم‌اند. توما، توی مغازه‌ها می‌خواهد هر کسی را که می‌بیند ببوسد، جوان، پیر، پولدار، گدا، کارگر زحمتکش، اشراف‌زاده، سفید، سیاه، بدون هیچ تبعیضی.

مردم وقتی که یک بچهٔ دوازده ساله را می‌بینند که به طرفشان می‌دود تا در آغوش بگیرد و ببوسدشان، کمی معذب می‌شوند. برخی رم می‌کنند و عقب می‌نشینند، برخی هم می‌گذارند تا او کارش را بکند و بعد در حالی که دستمالشان را از جیب درمی‌آورند و صورتشان را پاک می‌کنند، می‌گویند:«به به، چه بچهٔ مهربانی!»

همین طور است، آنها واقعا مهربانند. مثل آدم‌های معصوم و بیگناه، بدی‌ها و شرارت‌ها را نمی‌بینند. هنوز از میوهٔ درخت ممنوعه نخورده‌اند، متعلق به دورانی هستند که دنیا بستر نیکی‌ها بود، طبیعت مهربان و صمیمی بود، تمام قارچ‌ها قابل خوردن بود، و می‌شد بدون اینکه احساس خطر کرد ببرها را نوازش کرد.

آنها وقتی که به باغ وحش می‌روند، می‌خواهند ببرها را ببوسند. وقتی که دم گربه را می‌کشند، عجیب است که گربه آنها را چنگ

نمی‌زند، حتما آن گربه با خود می‌گوید:«ولشون کن بابا، اینها معلولند، نباید بهشون سخت گرفت، بالاخونه‌شون اجاره است.»

آیا اگر توما و ماتیو دم یک ببر را بکشند، او هم همین عکس‌العمل را نشان می‌دهد؟

تصمیم دارم یک روز این موضوع را امتحان کنم، البته باید قبلا آقا ببره را در جریان بگذارم.

۴۹

وقتی با دو تا پسرم می‌روم گردش و قدم‌زنی، این احساس به من دست می‌دهد که، دو تا عروسک خیمه‌شب‌بازی یا عروسک‌های پارچه‌ای توی بغل گرفته‌ام. آنها وزنی ندارند، استخوان‌هایشان کوچک و ظریف است، رشد و نمو نمی‌کنند، چاق و چله نمی‌شوند، در چهارده سالگی قیافهٔ بچه‌های هفت ساله را دارند، آنها دو تا فسقلی هستند. آنها به زبان مادریشان فرانسه حرف نمی‌زنند، مثل فسقلی‌ها صحبت می‌کنند، میو میو می‌کنند، می‌غرند، پارس می‌کنند، جیغ جیغ می‌کنند، قدقد می‌کنند، غار غار می‌کنند، جیرجیر می‌کنند، غژغژ می‌کنند. من هنوز حرف‌هایشان را نمی‌فهمم.

توی کلهٔ فسقلی‌های من چیست؟ سرب نیست. به جز کاه گمان نمی‌کنم چیز دیگر توی آن‌ها باشد، یا حداقل چیزی به اندازهٔ مغز یک پرنده، یا خرت و پرت‌هایی مثل رادیوهای قدیمی لامپی که دیگر مورد استفاده ندارد. چند تا سیم برقی که به طور ناجوری به هم لحیم شده‌اند، یک ترانزیستور، یک لامپ لرزان که اغلب خاموش می‌شود، و چند تایی کلمهٔ ضبط شده که در یک مدار بسته دائم تکرار می‌شوند.

تعجبی ندارد که با این مغز، آنها زیاد کارآمد نیستند. آنها هرگز نمی‌توانند به مدرسهٔ دارالفنون بروند، چه حیف، من می‌توانستم خیلی به آنها افتخار کنم، منی که خودم در درس ریاضی بوق بودم.

اخیراً، چیزی دیدم که مرا کاملا متأثر کرد. ماتیو را دیدم که سر توی یک کتاب فرو کرده بود و سخت غرق مطالعهٔ یک کتاب بود.

کتاب را وارونه گرفته بود.

۵۰

من همیشه عاشق هاراگیری[1] بودم. یک زمانی به سرم زد که عکس روی جلد یکی از شماره‌های این مجله را من به آنها هدیه کنم. می‌خواستم از برادرم، که درس خواندهٔ مدرسهٔ دارالفنون بود، اونیفورم بزرگ مدرسه‌اش با آن کلاه دو گوشش را قرض بگیرم و به تن ماتیو کنم و یک عکس از او بیندارم. به شرح زیر عکس هم فکر کرده بودم: «امسال، ارشد دارالفنون یک پسر است.»[2]

منو ببخش ماتیو. تقصیر من نیست اگر یک چنین ایده‌های احمقانه‌ای در سر داشتم. دلم نمی‌خواست که تو را مسخره کنم، در واقع شاید با این کار می‌خواستم خودم را مسخره کنم. این حاکی از این است که من قادر بودم به بدبختی‌های خودم بخندم.

. Hara-kiri ، نام مجله‌ای فکاهی در فرانسه که از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۶ انتشار می یافت.

.سال گذشته، ارشد دارالفنون برای اولین بار در فرانسه یک دختر بود، آنا شوپینت. «(یادداشت نویسنده)

۵۱

ماتیو، روز به روز خمیده پشت‌تر می‌شود. ورزدرمانی، کرست فلزی، هیچ چیزی افاقه نمی‌کند. در پانزده سالگی، هیئت او به دهقانی شباهت پیدا کرده که تمام عمر زمین بیل زده باشد. وقتی که او را به گردش و قدم زدن می‌بریم، جز پاهای خود چیز دیگری نمی‌بیند، او دیگر قادر نیست که حتی آسمان را ببیند.

مدتی، به این فکر افتادم که روی کفش‌هایش آینه‌های کوچکی مثل آینه‌های ماشین نصب کنم تا تصویر آسمان را در خود منعکس کند...

انحراف جانبی ستون مهره‌هایش خیلی شدید شده است و به زودی تنفس او را دچار مشکل خواهد کرد. باید اقدام به یک عمل جراحی روی ستون فقراتش نمود.

اقدام شد، و او کاملا صاف و راست شد.

سه روز بعد، او به صورتی صاف و راست مرد.

سرانجام، عمل جراحی‌ای که می‌بایست به او کمک کند تا آسمان را ببیند، کاملا با موفقیت انجام شد.

۵۲

پسر کوچک من با نمک است، او همیشه می‌خندد، او چشمانی سیاه و درخشنده دارد، عین چشمهای موش.

همیشه می‌ترسم که مبادا او را گم کنم. قدش دو سانتیمتر است. با این حال، ده ساله است.

وقتی متولد شد ما حسابی بهت مان زد، کمی هم نگران شدیم. دکتر بلافاصله ما را خاطرجمع کرد و گفت:«او کاملا طبیعی و نرمال است، اگرچه کمی از نظر رشدی عقبه، اما اگر صبر و شکیبایی به خرج بدید رشد خواهد کرد.» ما صبر و شکیبایی به خرج دادیم، گاهی هم بی‌صبری و ناشکیبایی به خرج دادیم، اما او رشد نکرد که نکرد.

ده سال بعد، وقتی او را کنار دیوار گذاشتیم تا قدش را با چوب خط یک سالگی‌اش مقایسه کنیم، دیدیم که با یک سالگی‌اش هیچ تفاوتی نکرده است.

هیچ مدرسه‌ای به بهانهٔ اینکه او با بقیه فرق دارد، حاضر به پذیرفتن او نشد. مجبوریم که او را در خانه نگه داریم. برای اینکار ناچار شدیم یکی را در خانه استخدام کنیم. سخت می‌شود کسی را پیدا کرد که

حاضر باشد از او نگهداری کند. این کاری است بسیار پر درد سر و پر مسئولیت، او خیلی کوچک است، همه از این می‌ترسند که مبادا گم شود.

به ویژه که خیلی هم شوخ است و سر به سر آدم می‌گذارد، او عاشق بازی قایم موشک است، می‌رود یک جایی قایم می‌شود و وقتی هم که صدایش می‌کنیم جواب نمی‌دهد. باید تمام وقتمان را بگذاریم برای پیدا کردن او. جیب تمام لباس‌ها را خالی می‌کنیم، تک‌تک کشوها را می‌گردیم، تمام جعبه‌ها را باز می‌کنیم. آخرین بار، او توی یک جعبه کبریت قایم شده بود.

حمام کردنش خیلی دشوار است، همیشه از این وحشت داریم که یک وقت توی لگن‌اش غرق نشود. یا اینکه با آب از آبشی دستشویی پایین نرود. سخت‌تر از همه، گرفتن ناخن‌هایش است.

برای اندازه گرفتن وزنش، باید به ادارهٔ پست برویم تا با ترازوی اندازه‌گیری نامه او را وزن کنیم.

چند وقت پیش دندان درد شدیدی گرفت. هیچ دندانپزشکی حاضر به قبول او برای مداوا نشد، من از سر ناچاری مجبور شدم او را به ساعت سازی ببرم.

هر بار که قوم و خویش‌ها یا دوستان او را می‌بینند، می‌گویند:«چه بزرگ شده.» اراجیف می‌گویند، من خوب می‌دانم که آنها این را برای خوشایند ما می‌گویند.

یک روز، دکتری که پر دل و جرأت‌دارتر از بقیه بود، رک و راست به ما گفت که او هرگز بزرگ نخواهد شد. ضربهٔ سختی بود، قبولش خیلی مشکل بود.

کم‌کم عادت کردیم، و در آن مزیت‌ها و امتیازاتی را هم دیدم.

از او می‌توانیم پیش خودمان نگه‌داری کنیم، می‌شود او را همیشه توی دست گرفت، جای زیادی اشغال نمی‌کند، می‌شود او را به سرعت تو جیب گذاشت، برای سوار شدن وسایل نقلیهٔ عمومی لازم نیست برایش پولی پرداخت، و خصوصاً که بچهٔ مهربان و باعاطفه‌ای است، عاشق این است که برود توی موهایمان و دنبال شپش بگردد.

یک روز گمش کردیم.

تمام شب، زیر تک‌تک برگ‌های خشک شدهٔ درخت‌ها را نگاه کردم.

پاییز بود.

خواب دیده بودم.

۵۳

نباید اینطور فکر کرد که مرگ یک بچهٔ معلول کمتر دردناک است. مرگ او به همان اندازهٔ مرگ یک بچهٔ نرمال سخت و جانگداز است.

مرگ آن کسی که هرگز رنگ شادی در زندگی نچشیده بوده است،آنکه تنها به منظور رنج بردن بر این کرهٔ خاک قدم نهاده است، و آمده است تا مدتی را به محنت بگذراند و برود، خیلی غم‌انگیز و طاقت‌فرساست.

از چنین شخصی، کمتر خاطره‌ای از لبخند به جا می‌ماند.

٥٤

به نظر، یک روز ما سه نفر دوباره به یکدیگر خواهیم رسید.

آیا در آن روز، ما یکدیگر را خواهیم شناخت؟ شما در چه وضعیتی خواهید بود؟ چه لباسی به تن خواهید داشت؟ من که هر چه به یاد دارم، شماها همیشه لباس‌های یکسرهٔ پیش سینه دار می‌پوشیدید، شاید آن روز کت و شلوار پوشیده باشید، یا شاید هم ردای سفید مثل مال فرشته‌ها به تن خواهید داشت؟ شاید هم سبیل یا ریش گذاشته باشید تا کمی جدی‌تر بنمایید؟ آیا تغییر کرده اید، آیا بزرگ‌تر شده اید؟

آیا مرا به جا خواهید آورد؟ این خطر و احتمال وجود دارد که مرا در وضعیتی بسیار نامناسب ببینید.

دل و جرأتش را نخواهم داشت تا از شما بپرسم که آیا همچنان معلول هستید... آیا آنجا، آن بالا در آسمان خدا هم معلول وجود دارد؟ لابد شماها هم مثل بقیه خواهید شد؟

آیا سرانجام من و شما می‌توانیم روبروی هم بنشینیم و مرد و مردانه با هم صحبت کنیم، راجع به موضوعات اساسی و مهم با هم حرف بزنیم، موضوعاتی که روی زمین نمی‌توانستم با شماها مطرح

کنم، چون نه شما فرانسه بلد بودید و نه من زبان فسقلی‌ها را می‌دانستم؟

شاید بالاخره بتوانیم در آسمان زبان هم را بفهمیم. و بعد خصوصا، با هم می‌رویم سراغ پدربزرگ‌تان را می‌گیریم و او را پیدا می‌کنیم. همان کسی که نتوانستم هیچوقت راجع به او با شماها حرف بزنم، همان کسی که هیچوقت او را ندیدید و نشناختید. وقتی که او را ببینید خواهید فهمید که چه شخصیت شگفت انگیزیست، مطمئنم که از او خوشتان خواهد آمد و از کارهایش خواهید خندید.

او ما را سوار وانت قدیمی‌اش خواهد کرد و یک دور خواهد گرداند و بعد وادارمان خواهد کرد که دمی به خمره بزنیم. آن بالا توی آسمان باید هیدرومل[1] نوشید.

او با ماشینش تخته گاز خواهد رفت، بعد تند و تندتر خواهد رفت و ما هیچ نخواهیم ترسید.

آخر چیزی نیست که از آن بترسیم، ما قبلا مرده‌ایم.

---

1. Hydromel؛ نوشیدنی‌ای الکلی که از تخمیر عسل با آب به عمل می آید.

۵۵

برای مدتی وحشت داشتیم که نکند توما از مرگ برادرش رنجور شود و لطمه ببیند. در ابتدا، دنبالش می‌گشت، در کمدها را باز می‌کرد، کشوها را بیرون می‌کشید، اما این جستجوها چندان به طول نیانجامید. سرگرمی و فعالیت‌های جورواجورش، یعنی نقاشی و مراقبت و رسیدگی به اسنوپی دوباره سرش را گرم کرد و فکرش را به خود مشغول داشت. توما عاشق نقاشی کردن و رنگ کردن است. بیشتر تمایل به نقاشی آبستره دارد. او کارش را با نقاشی واقعگرایانهٔ تصویری شروع نکرد، بلکه از همان اول مستقیما به سراغ نقاشی آبستره رفت. خوب فعال است و بازده تولید نقاشی‌اش بسیار بالاست، بعد از اتمام کار هم هرگز دست توی آن نمی‌برد و آن را رتوش نمی‌کند. او نقاشی‌های را به صورت سری ترسیم می‌کند و همیشه هم به یک شیوه نامگذاری می‌کند. یک سری «برای بابا»، یک سری «برای مامان» و یک سری نیز «برای خواهرم ماری».

سبک نقاشی‌اش چندان تکاملی پیدا نکرده است، و در همان حول و حوش سبک پولاک[1] مانده است. رنگ‌آمیزی‌هایش زنده است.

---

۱. Jackson Pollock، پولاک (۱۹۵۶-۱۹۱۲) از بزرگترین نقاشان قرن بیستم آمریکا و از پیشگامان جنبش آبستره اکسپرسیونیسم یا هیجان نمایی انتزاعی می باشد.

ابعادش همیشه یک شکل و یک جورند. وقتی شور وهیجان نقاشی می‌گیردش، اغلب از صفحهٔ نقاشی‌اش بیرون می‌زند و ادامهٔ آن را روی میز ترسیم می‌کند.

هنگامی که نقاشی‌ای را تمام می‌کند، آن را می‌بخشد. وقتی به او می‌گوییم که قشنگ است، خیلی خوشحال می‌شود.

۵۶

برخی اوقات از اردوگاه‌های تفریحی‌ای که بچه‌ها برای گذراندن ایام تعطیلاتشان به آنجا می‌روند، کارت پستال‌هایی به دستم می‌رسد. کارت‌ها معمولا یا غروب نارنجی رنگ خورشید را به تصویر می‌کشند و یا کوهستان‌های پرزرق و برق را. پشت آن نوشته شده است:«بابای عزیزم، اینجا به من خیلی خوش می‌گذرد، من حسابی سرگرمم. دلم خیلی برایت تنگ شده» و زیر آن امضا شده است "توما".

نوشتهٔ روی کارت خوش خط و منظم است، اشتباه املائی ندارد، خانم مربی زحمتش را کشیده است. این کار را برای خوشایند من انجام داده است. می‌فهمم که از روی خوش‌نیتی بوده است.

اما این عمل هیچ جوری مرا خشنود نمی‌کند.

من همان الم قورباغه‌های بدشکل و ناخوانای توما را بیشتر ترجیح می‌دهم. گمانم توما با همان نقاشی‌های آبستره‌اش، حرف‌های بسیار بیشتری به من می‌زند.

۵۷

یک روز که می‌رفتم به موسسهٔ تربیتی ـ درمانی دنبال توما، پییر دسپروژ[1] هم با من آمد. چندان راضی به آمدن نبود، اما به اصرار من آمد.

مثل همهٔ تازه واردها، پییر نیز مورد حملهٔ بچه‌های موسسه قرار گرفت. بچه‌های شل و ول و وارفته‌ای که آب از لب و لوچه‌هایشان سرازیر بود و دیدن آن چندان اشتهابرانگیز نبود، از سر و کولش بالا رفتند و بوسه بارانش کردند. او که همنوعانش را به سختی تحمل می‌کرد و در مقابل تعریف و تمجیدهای پرشور خویشتن‌دار بود، با رضا و رغبت گذاشت تا بچه‌ها کارشان را بکنند.

دیدار از موسسه او را به سختی منقلب و دگرگون کرد. او به شدت مجذوب و محسور این دنیای غریب شده بود، دنیایی که بچه‌های بیست ساله در آن، خرس مخملی‌هایشان را غرق بوسه می‌کردند، یا می‌آمدند و دست آدم را در دست می‌گرفتند و یا تهدید می‌کردند که با قیچی دو شقه‌ات می‌کنند.

او که همیشه مجذوب پوچی و پوچگرائی بود، سرانجام مرکز پوچی را پیدا کرده و معلم و استاد خود را یافته بود.

. Pierre Desproges (1939-1988)، طنزپرداز فرانسوی که به‌خاطر طنزهای سیاه و ضدهمنواگرایی (ضد همرنگی با جماعت) و نیز پوچگرایانه‌اش شهرت دارد.

۵۸

وقتی به ماتیو و توما فکر می‌کنم، در ذهنم دو تا پرندهٔ ژولیده تداعی می‌شود. نه عقاب، یا نه طاووس، بلکه از آن پرنده‌های سادهٔ معمولی، گنجشک.

از بین پالتوهای آبی آسمانی کوتاه‌شان، دو تا پای قناری مانند کوچک بیرون زده بود. یادم می‌آید وقتی حمامشان می‌کردیم؛ پوست‌شان شفاف بود و با آن ته رنگ ارغوانی‌اش،شبیه به پوست جوجه‌هایی بود که هنوز پر درنیاورده‌اند، جناغ سینه‌شان برجسته بود و بالاتنه‌شان دنده دنده. مغز سرشان هم همینطور، اندازهٔ مغز یک پرنده بود.

فقط نفری دو تا بال کم داشتند.

چه حیف.

می‌توانستند با آن بال‌ها، این دنیایی را که برای آنها ساخته نشده بودند رها کنند و بروند.

می‌توانستند با سرعت بیشتری، همچون برق و باد پر بکشند و بروند.

۵۹

تا به امروز، از دو پسرم حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم. چرا؟ خجالت می‌کشیدم؟ می‌ترسیدم مبادا به من ترحم کنند؟

شاید همهٔ اینها درهم. گمان می‌کنم که خصوصا برای فرار از این سوال وحشتناک بود:«آنها چه کار می‌کنند؟»

می‌توانستم یک چیزی سر هم کنم، یک چیزی از خودم درآورم...

مثلا: «توما آمریکاست، در ماساچوست در انستیتوی فن‌آوری مشغول تحصیله. داره خودشو برای مدرک شتاب دهنده‌های ذرات آماده می‌کنه. راضیه، کارش خوب پیش می‌ره، تازگی هم با یک دختر جوان آمریکایی به نام مریلین[1] آشنا شده، مثل یک تکهٔ ماهه، فکر کنم که به احتمال زیاد ساکن همانجا بشه.

ـ دوری از او را می‌تونی تحمل کنی؟ برات سخت نیست؟

ـ آمریکا آخر دنیا که نیست. تازه، مهم اینه که او خوشحال و راضی باشه. اغلب هم باهاش در تماسیم و ازش خبر می‌گیریم، هفته‌ای یکبار به مادرش زنگ می‌زنه. اما برعکسش ماتیو که در سیدنی پیش یک آرشیتکت داره دوره می‌بینه، دریغ از یک زنگ...»

---

1. Marilyn

می‌توانستم واقعیتش را هم بگویم.

«واقعا دلتون می‌خواد بدونید که چکار می‌کنن؟ ماتیو دیگه هیچ کاری نمی‌کنه، آخه دیگه اینجا نیست. شما در جریان نبودید، عذرخواهی لازم نیست، مرگ یک بچهٔ معلول، اغلب بی‌سروصدا انجام می‌شه و نظر کسی را جلب نمی‌کنه. راحت شد...»

«توما هم هنوز در قید حیاته، در مرکز تربیتی ـ درمانی از او نگهداری میشه، و الان توی راهروهای اونجا عروسک پارچه‌ای کهنهٔ جوید شده‌اش را محکم توی بغل گرفته و با دست خودش حرف می‌زنه و فریادهای عجیب و غریب می‌کشه.

ـ به هر حال، الان باید بزرگ شده باشه، چند سال داره؟

ـ نه، بزرگ نشده؛ شاید بشه بگی پیر شده، اما بزرگ نشده. او هیچوقت بزرگ نخواهد شد. وقتی توی کله‌هامون به جای مغز، کاه باشه، هیچوقت بزرگ نمی‌شیم.»

٦٠

وقتی کوچک بودم، برای جلب توجه دست به کارهای عجیب و غریب می‌زدم. روزهایی که بازار تشکیل می‌شد، از پیشخان ماهی فروش، یک شاه ماهی کش می‌رفتم و بزرگترین تفریحم این بود که دنبال دخترها بیافتم و ماهی را به پاهای برهنه‌شان بکشم.

در دورهٔ متوسطه، برای اینکه خودم را رمانتیک[1] نشان دهم، به جای کراوات معمولی، کراوات پف‌دار[2] می‌زدم تا به بایرن[3] شباهت بیشتری پیدا کرده باشم، و برای بت‌شکنی و سنت‌شکنی، مجسمهٔ باکرهٔ مقدس را در مستراح نصب کرده بودم.

هر بار که وارد یک فروشگاه می‌شدم، کافی بود که فروشنده بگوید:«این لباس این روزها خیلی مورد پسنده، همین دیروز یک دوجین‌شو فروختم.» تا من آن را نخرم. چرا که اصلا دلم نمی‌خواست شبیه بقیه باشم.

---

1. Romantique

2. Lavallière

Lord George Gordon Byron (1788-1824)، شاعر و ادیب بزرگ انگلیسی. او یکی از بزرگترین شاعران مکتب رمانتیسم در اروپا محسوب می‌شود.

بعدها که توی تلویزیون کاری برای خودم دست و پا کردم و شروع کردم برنامه ساختن، همیشه سعی می‌کردم دوربین را در مکان‌های غیرمعمول قرار دهم، که البته کم و بیش هم شانس و اقبالش را پیدا می‌کردم.

یادم می‌آید قصه‌ای راجع به نقاشی به نام ادوارد پینیون[1]، که باید روی آن یک مستند برای تلویزیون می‌ساختم. یک روز که او مشغول نقاشی یک شاخه زیتون بوده، کودکی عابر می‌ایستد و تابلوی او را به دقت نگاه می‌کند و به او می‌گوید: «این چیزی که تو کشیدی، اصلا شبیه به هیچ چیزی نیست.» پینیون، شاد و مسرور به او می‌گوید: «تو زیباترین تعریف ممکن را از کار من کردی، چیزی سخت‌تر از این نیست که آدم موردی را بسازد که شبیه به هیچ چیزی نباشد.»

بچه‌های من شبیه به هیچ چیزی نیستند. منی که همیشه می‌خواسته‌ام کارهایم با دیگران تفاوت داشته باشد، نباید از این موضوع دلخور باشم.

---

1. Edouard Pignon (1905-1993)، نقاش فرانسوی

٦١

در هر دوره‌ای، در هر شهری، در هر مدرسه‌ای، همیشه ته کلاس و اغلب نزدیک بخاری یا شوفاژ، شاگردی با نگاهی توخالی بوده و همچنان نیز چنین شاگردهایی خواهند بود.

هر بار که از جایش بلند می‌شود تا به سوالی جواب دهد، خوب معلوم است که همه زیر خنده خواهند زد. جواب‌هایش همیشه بی‌سر و ته است، برای اینکه او چیزی نفهمیده است، که هرگز چیزی نخواهد فهمید. گاه معلمی که مبتلا به سادیسم[1] است، در گرفتن جواب پافشاری می‌ورزد و برای تفریح کلاس، اقدام به فضاسازی می‌کند تا بر میزان بینده و شنونده‌اش بیفزاید.

آن بچه با آن نگاه توخالی، در حالی که در میان دانش آموزان افسارگسیخته ایستاده است، بی‌آنکه میلی به خنداندن داشته باشد، بدون قصد و عمد سبب خنده و خنداندن می‌شود. او به هیچ وجه دلش نمی‌خواسته بخنداند، دلش می‌خواسته که بفهمد، تلاش می‌کند، اما علی رغم کوشش‌هایش پرت و پلا می‌گوید، زیرا ذهنش گنجایش چیزی را ندارد.

. Sadique، آزارگر ـ آزاررسان

من بچه که بودم، جزء اولین کسانی بودم که زیر خنده می‌زدم، حالا، چقدر برای آن بچه با آن نگاه تو خالی دلم می‌سوزد. به بچه‌های خودم فکر می‌کنم.

خوشبختانه، کسی نمی‌تواند آنها را در مدرسه مسخره کند. آنها هرگز رنگ مدرسه را نخواهند دید.

۶۲

من از کلمهٔ «آندیکپه[1]» بدم می‌آید. این یک واژهٔ انگلیسی است به معنای «دست در کلاه».

از واژهٔ «آنَرمال[2]» هم بدم می‌آید، خصوصا وقتی که به یک بچه چسبیده باشد.

نرمال یعنی چه؟ یعنی همانطور که باید باشد، یعنی همانطور که قرار بوده باشد، یعنی معمولی، یعنی از حد خارج نشده باشد، یعنی حد وسط باشد. من آنچه را که در حدوسط است زیاد دوست ندارم، آنچه را که در حدوسط نیست ترجیح می‌دهم، یعنی آنچه را که بالاتر است، اصلا چرا آنچه را که پایین‌تر است نه، در هر حال آنچه را که مثل همه نیست ترجیح می‌دهم.

مثل دیگران نبودن، به معنای این نیست که الزاما باید کمتر از دیگران بود، این یعنی اینکه با دیگران فرق داشته باشیم.

---

1. Handicapé – Handicap، معلول

2. Anormal، غیرطبیعی، ناهنجار، نامعمول

وقتی می‌گوییم پرنده‌ای متفاوت با دیگران، یعنی چه؟ یعنی اینکه او می‌تواند پرنده‌ای باشد که سرگیجه دارد، و یا به همان اندازه می‌تواند پرنده‌ای باشد که تمام ساخته‌های موتزارت را با سوت بزند.

یک گاو متفاوت با دیگران یعنی گاوی که می‌تواند تلفن بزند.

وقتی که من از بچه‌هایم حرف می‌زنم، می‌گویم که «آنها با بقیه فرق دارند». این جمله در ذهن شنونده بذر تردید می‌کارد.

اینشتین[1]، موزارت، میکل آنژ[2]، هم مثل بقیه نبودند، با بقیه فرق داشتند.

---

1. Albert Einstein (1879-1955)

2. Michel-Ange (1475-1564)، نقاش، مجسمه‌ساز، وشاعر ایتالیایی.

۶۳

اگر شما هم مثل بقیه بودید، می‌بردمتان به موزه. با هم می‌رفتیم به تماشای تابلوهای رامبراند[۱]، مونه[۲]، ترنر[۳] و بازهم رامبراند...

اگر شما هم مثل بقیه بودید، دیسک و نوارهای موسیقی کلاسیک را به شماها هدیه می‌کردم، می‌نشستیم و با هم ابتدا موزارت، بعد بتهون، بعد باخ و آنوقت بازهم موزارت گوش می‌کردیم.

اگر شما هم مثل بقیه بودید، کتاب‌های بسیاری به شماها هدیه می‌کردم، کتابهایی از پِرور[۴]، مارسل اِمه[۵]، کوئنو[۶]، یونسکو[۷]، و باز هم پِرور.

. Rembrandt (1606-1669)، نقاش هلندی

. Claude Monet (1840-1926) ، نقاش فرانسوی

. Joseph Mallord William Turner (1775-1851) ، نقاش بریتانیایی

. Jacques Prévert (1900-1977) ، شاعر و سناریست فرانسوی

(Marcel Aymé (1902-1967 ، رمان نویس و نمایشنامه نویس فرانسوی

. aymond Queneau (1903-1973) ، رمان‌نویس، شاعر، نمایشنامه نویس و ریاضی دان فرانسوی

. Eugène Ionesco (1909-1994)، نویسندهٔ فرانسوی

اگر شما هم مثل بقیه بودید، می‌بردمتان به سینما، با هم فیلم‌های قدیمی چاپلین[1]، ایزنشتاین[2]، هیچکاک[3]، بونوئل[4] و باز هم چاپلین تماشا می‌کردیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، می‌بردمتان به رستوران‌های بزرگ، به شما شامبول موزینی[5] می‌دادم و باز هم شامبول موزینی می‌دادم.

اگر شما مثل بقیه بودید، با هم تنیس، بسکت و والی‌بال بازی می‌کردیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، با هم از برج ناقوس کلیسای‌های جامع گوتیک[6] بالا می‌رفتیم تا به زاویهٔ دید پرنده‌ها دست پیدا کنیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، یکی یکدست کت و شلوار آلامد زیبا به شماها هدیه می‌دادم، تا در خوش تیپی هیچ کس به گردتان نرسد.

اگر شما مثل بقیه بودید، شماها را به اتفاق نامزدهایتان، با ماشین کروکی قدیمی خودم به مجلس رقص می‌بردم.

اگر شما مثل بقیه بودید، بی‌سروصدا کمی اسکن توی جیب‌هایتان می‌چپاندم تا برای نامزدهایتان هدیه بخرید.

اگر شما مثل بقیه بودید، یک جشن مفصل برای ازدواجتان می‌گرفتیم.

اگر شما مثل بقیه بودید، من هم صاحب نوه می‌شدم.

. Charlie Chaplin (1889-1977)، کارگردان، سناریست و بازیگر بزرگ بریتانیایی

. Serguei Eisenstein (1898-1948)، کارگردان و تئوریسین سینمایی لیتوانی ـ روسی

. Alfred Hitchcock (1899-1980)، کارگردان بزرگ آمریکایی ـ بریتانیایی

. Luis Buñuel (1900-1983)، کارگردان و فیلم ساز اسپانیایی ـ مکزیکی

. Chambolle-musigny، نوعی شراب قرمز محصول منطقهٔ شامبول موزینی در کشور فرانسه

. Gothique، معماری گوتیک، سبکی مذهبی می‌باشد که همواره در خدمت کلیسا بوده است. دورهٔ پیدایش آن را به بخش دوم قرون وسطی نسبت می‌دهند.

اگر شما مثل بقیه بودید، شاید کمتر از آینده می‌ترسیدم.
اما اگر شما مثل بقیه بودید، ممکن بود مثل همه بشوید.
شاید که در کار درس و مدرسه هیچ پخی نمی‌شدید.
ممکن بود بزهکار می‌شدید.
ممکن بود اگزوز موتورهایتان را دستکاری می‌کردید تا تولید سروصدا کنید.
ممکن بود بیکار می‌شدید.
ممکن بود به ژان میشل ژار[1] علاقه‌مند می‌شدید.
ممکن بود با یک احمق ازدواج می‌کردید.
ممکن بود طلاق می‌گرفتید.
و شاید بچه‌های معلول گیرتان می‌آمد.

خوب از خطر جستیم.

---

۱. Jean Michel Jarre آهنگساز و تهیه‌کننده فرانسوی و خالق آهنگ‌های الکترونیک. سری آهنگ‌های معروف به اکسیژن از آثار اوست.

٦٤

گربه‌ام را بردم و اخته‌اش کردم، بدون اینکه به او خبر بدهم، بدون اینکه از او اجازه بگیرم. بدون اینکه امتیازات و یا ضرر و زیان این کار را برایش شرح دهم. فقط به او گفتم که می‌رویم تا لوزه‌اش را عمل کنیم. احساس می‌کنم که از بعد از این عمل، با من قهر کرده است. دیگر جرأت نمی‌کنم مستقیما توی چشمانش نگاه کنم. احساس پشیمانی و ندامت می‌کنم.

به دوره‌ای فکر می‌کنم که بخواهیم بچه‌های معلول را اخته کنیم. برای اینکه از بابت ساختن یک جامعهٔ خوب و ایده‌آل خیالمان تخت باشد، بچه‌های من تولید مثل نخواهند داشت. من صاحب نوه‌ای نخواهم شد، من نخواهم توانست هنگام گردش رفتن دست کوچکی را که وول می‌خورد، در دست پیر و فرتوت خودم بگیرم، هیچکس از من نخواهد پرسید این خورشیدی که دارد غروب می‌کند به کجا می‌رود، هیچکس مرا بابابزرگ صدا نخواهد کرد، مگر آن جوان‌های احمقی که توی ماشین‌هایشان پشت سر من هستند، چون من آرام رانندگی می‌کنم. این دودمان متوقف خواهد شد، و ما سر جایمان درجا خواهیم زد. و اینطور بهتر است.

والدین نباید جز بچه‌های نرمال و طبیعی چیز دیگری بسازند، آنها جایزهٔ اول مسابقهٔ زیباترین بچه‌ها را خواهند ربود و اندکی بعد،جایزهٔ اول مسابقهٔ عمومی را. ساختن بچهٔ آنرمال و غیرطبیعی باید ممنوع شود.

در خصوص پرنده‌های کوچک من، مشکلی وجود ندارد، لازم نیست نگران باشیم. آنها با آن دودول‌های بسیار کوچکشان که به حلزون می‌ماند، هیچ خرابی و خسارتی به بار نخواهند آورد.

٦٥

همین الان یک کاماروی[1] دست دوم مرتب خریدم، یک ماشین اَمریکایی. رنگش سبز تیره است، اما رنگ داخلش سفیدگونه است. کمی شیک و پیک است و می‌شود با آن قمپز درکرد.

تعطیلات به پرتقال می‌رویم.

توما را با خودمان می‌بریم تا دریا را نشانش دهیم. موسسهٔ تربیتی ـ درمانی لاسورس[2]، در حوالی شهر تور[3] واقع شده است، می‌رویم آنجا دنبالش.

کامارو، آرام و بی‌صدا روی جاده می‌لغزد و پیش می‌رود.

پس از گذراندن یک شب در اسپانیا، سرانجام به نقطهٔ مورد نظر سفرمان، یعنی ساگرس[4] می‌رسیم. هتل محل اقامتمان یکدست سفید است، آسمان آبی و روشنایی روی دریا درخشش شدیدی دارد، کمابیش مثل آفریقاست.

---

1. Camaro

2. La source

3. Tours ، شهری در منطقهٔ مرکزی فرانسه، در ۲۴۰ کیلومتری پاریس

4. Sagres ، شهری ساحلی در جنوب پرتغال

چه سعادتی است وقتی که آدم سرانجام به مقصد می‌رسد. توما را از ماشین پیاده می‌کنیم، او خیلی خوشحال است، به هتل نگاه می‌کند، و در حالی که دست می‌زند فریاد می‌کشد:«لاسورس، لاسورس!». فکر می‌کند که به مرکز تربیتی‌اش برگشته است. شاید که نور خورشید چشمانش را زده است، یا اینکه ما را دست انداخته و می‌خواهد بخنداندمان.

هتل، از آن هتل‌های اطواری است، کارکنانش اونیفورم‌های هم شکل شرابی رنگ با دکمه‌های طلایی پوشیده‌اند. پیشخدمت‌ها همگی یکی یک پلاک پیش سینه دارند که نامشان روی آن حک شده است، نام پیشخدمت ما ویکتور هوگو است. توما مرتب می‌خواهد همه را ببوسد.

به توما، عین یک شاهزاده کوچولو خدمت می‌کنند. چیزی که خوشش نمی‌آید، این است که رئیس هتل، پیش از سرو غذا، بشقاب‌های پیش غذا را از روی میز جمع کند. این کار عصبانی‌اش می‌کند، او به بشقابش می‌چسبد و حاضر به رها کردنش نیست و فریاد می‌زند:«نه، آقا! بشقاب نه! بشقاب نه!» احتمالا فکر می‌کند که اگر بشقابش را بردارند، از غذا خبری نخواهد بود.

توما از اقیانوس و از سر و صدای امواج عظیمش وحشت دارد. سعی می‌کنم تا او را با اقیانوس آشنا کنم تا کم‌کم به آن عادت کند. در حالی که او را در بغل گرفته‌ام، توی دریا قدم می‌زنم، اما او وحشت زده محکم به من چسبیده است. هرگز آن چهرهٔ وحشت زده‌اش را فراموش نخواهم کرد. یک روز برای پایان دادن به این شکنجه و خارج شدن از آب یک ترفند پیدا کرد. قیافهٔ دردناک ناگواری به خود گرفت، و برای اینکه صدایش در میان هیاهوی موج‌ها گم نشود،

محکم و بلند فریاد کشید:«اُه دارم!» و من به خیال اینکه نیازش فوری است، بی‌درنگ از آب بیرون زدم.

خیلی زود فهمیدم که رو دست خورده‌ام. شدیدا تحت تاثیر قرار گرفتم. توما ابله نیست، در مغز کوچک و گنجشکی او، شراره‌هایی از عقل و هوش به چشم می‌خورد.

او قادر است دروغ بگوید.

٦٦

ماتیو و توما هیچوقت نخواهند توانست کارت اعتباری یا کارت پارکینگ توی کیف پولی‌شان داشته باشند. اصلا آنها هیچوقت نخواهند توانست کیف پولی داشته باشند. از تنها کارتی که برخوردارند، کار معلولیت است.

رنگ این کارت نارنجی است، برای اینکه کمی بانشاط‌تر و زنده‌تر بنماید. روی آن با حروف سبز رنگ چنین حک شده است «برای صاحب این کارت ایستادن دشوار است».

این کارت را کمیساریای جمهوری فرانسه در پاریس صادر کرده است.

میزان ناتوانی‌شان هشتاد درصد ذکر شده است.

جناب کمیسر، که هیچ اعتقادی به پیشرفت و تکامل آنها ندارد روی کارت منظور کرده: «اعتبار دائمی دارد».

عکس آنها روی کارت الصاق شده است. قیافهٔ عجیب و غریب شان، نگاه‌های توخالی‌شان... آنها به چه می‌اندیشند؟

این کارت هنوز هم به دردم می‌خورد. گاه که توی خیابان محل پارک گیر نمی‌آورم، آن کارت را روی داشبورت می‌گذارم و آزادانه هر کجا که دلم خواست پارک می‌کنم. به لطف همین کارت‌ها، جریمه نمی‌شوم.

٦٧

بچه‌های من هیچوقت نیاز به تنظیم شرح حال یا سوابق[1] نخواهند داشت. آنها در طول زندگی‌شان چه کاری انجام داده‌اند؟ هیچ. چه بهتر، کسی هم هرگز از آنها توقعی نخواهد داشت.

روی برگهٔ سوابق آنها چه چیزی می‌توانیم ذکر کنیم؟ کودک غیرطبیعی، سپس انتقال دائمی به موسسه‌های تربیتی ــ درمانی. ابتدا به موسسهٔ لاسورس، و سپس به موسسهٔ لو سدر[2]: فقط یک مشت اسامی زیبا.

بچه‌های من هیچوقت سوء پیشینه نخواهند داشت. آنها معصوم‌اند. هرگز کار خلافی نکرده‌اند، کار خلاف یاد نخواهند گرفت.

گاه زمستان‌ها، وقتی که به آن دو، با آن کلاه‌های بارانی‌ای که روی سرشان کشیده‌اند نگاه می‌کنم، در ذهن خودم آنها را دزدان مسلح بانک تصور می‌کنم. با آن حرکات مردد و بی‌ثبات و آن دستان لرزان، این دو بچه هیچ خطری برای هیچ کسی محسوب نمی‌شوند.

---

1. C.V (curriculum vitae)

2. Le Cédre

پلیس می‌تواند مثل آب خوردن آنها را دستگیر کند، آنها فرار نخواهند کرد، دویدن بلد نیستند.

اصلا نمی‌فهمم چرا آنها باید به این سختی مجازات شوند. این کاملا بی‌انصافیست، آنها که کاری نکردند.

این جریان خیلی شبیه به یک اشتباه وحشتناک قضاییست.

۶۸

پیر دسپروژ، در یکی از نمایش‌های کوتاه کمدی‌اش، از بچه‌های کوچکش و آن کاردستی‌های وحشتناکی که در روز مادر و یا روز پدر، به آنها هدیه می‌کنند، انتقام می‌گیرد.

اما من، هیچوقت انتقام نگرفتم. من گاهی چیزی از این روزها نصیبی نبرده‌ام. دریغ از یک کادو، یا یک تبریک، هیچ چیزی.

با این حال، در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک ظرف پلاستیکی دورانداختنی‌ای که ماتیو آن را به یک جامدادی تبدیل کرده بوده باشد. دور آن را یک‌پارچهٔ نمدی ارغوانی رنگ کشیده باشد و روی پارچه، ستاره‌هایی را که خودش با کاغذ طلایی رنگ قیچی کرده، چسبانده باشد.

در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک کارت تبریک بدخط غلط پلوت از توما، کارت تبریکی که با هزار زحمت روی آن موفق شده بود بنویسد:«دوس تو دارم خیله.»

در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک زیرسیگاری کج و کوله مثل سیب‌زمینی ترشی، که ماتیو آن را با خمیر مجسمه‌سازی ساخته باشد و روی آن حک کرده باشد «بابا».

از آنجایی که آنها با بقیه فرق دارند، می‌توانستند به من هدایایی بدهند متفاوت با هدایای بقیه. در چنین روزی، حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای یک سنگ، یک برگ خشک شده درخت، یک مگس سبز رنگ، یک کفشدوزک...

از آنجایی که آنها با بقیه فرق دارند، می‌توانستند برای من نقاشی‌هایی بکشند متفاوت با نقاشی‌های بقیه. در چنین روزی حاضر بودم همه چیزم را بدهم برای نقاشی یک حیوان پیچ و تاب خوردهٔ کج و کوله مثل شترهای خنده‌دار دوبوفه[1] و اسب‌های پیکاسو[2].

آنها هیچ چیزی برای من درست نکردند.

البته نه از سر بدخواهی، نه اینکه نمی‌خواستند، فکر می‌کنم برعکس آنها خیلی هم مایل به انجام آن بودند، اما نمی‌توانستند. به خاطر دست‌هایشان که می‌لرزد، چشم‌هایشان که به وضوح نمی‌بیند و به خاطر کاه‌هایی که توی کله‌هایشان است.

---

۱. Jean Dubuffet (1901-1985)، نقاش و مجسمه ساز فرانسوی

۲. Pablo Picasso (1881-1973)، نقاش و مجسمه‌ساز برجستهٔ اسپانیایی و خالق سبک کوبیسم.

۶۹

بابا جون،

به مناسبت روز پدر، ما تصمیم گرفتیم برایت یک نامه بنویسیم. نامه از این قرار است.

دست گلی که به آب داده‌ای هیچ تبریک گفتن ندارد: ما را خوب نگاه کن. ساختن بچه‌ای مثل همهٔ بچه‌های دیگر دنیا اینقدر سخت بود؟ وقتی که به تعداد این همه بچه‌ای که هر روز خدا متولد می‌شوند نگاه می‌کنیم و به قیافهٔ بعضی از والدین می‌نگریم، با خودمان می‌گوییم که آدم برای این کار لازم نیست که جادو و جنبل کند.

ما از تو نخواستیم که دو تا نابغه بسازی، فقط می‌خواستیم که ما را طبیعی پس بیندازی. توی همین هم تو خواستی با دیگران فرق داشته باشی، خیلی خوب تو بردی، اما ما باختیم. خیال می‌کنی معلول بودن خیلی چیز خوبیست؟ ما امتیازاتی داریم. از مدرسه رفتن، تکلیف نوشتن، درس خواندن، امتحان دادن و تنبیه شدن شانه خالی کردیم. اما از طرف دیگر، پاداش و جایزه‌ای هم دریافت نکردیم، ما چیزهای بسیاری از دست دادیم.

شاید ماتیو دلش خواسته بود فوتبال بازی کند. فکرش را کردی که او، با آن جسم ظریف و شکننده، توی زمین فوتبال، وسط یک دسته

بچهٔ نفهم بی‌شعور چه بر سرش می‌آید؟ او از آنجا زنده بیرون نمی‌آمد.

من خودم، خیلی دلم می‌خواست پژوهشگر در زمینهٔ زیست شناسی می‌شدم. اما حالا به خاطر داشتن این کاه‌ها توی کله‌ام غیر ممکن است بتوانم این خواسته‌ام را عملی کنم.

تو فکر می‌کنی که سر کردن یک عمر در یک موسسه در کنار معلول‌ها چیز جالب و بامزه‌ایست؟ در بین‌شان معلول‌هایی هستند که خیلی راحت، تمام وقت فریاد می‌کشند و نمی‌گذارند بخوابیم، و بدجنس‌هایی هم هستند که دندان می‌گیرند.

از آنجایی که ما کینه جو نیستیم و با این حال دوستت داریم، در این روز، روز پدر برایت آرزوی سلامتی و خوشنودی می‌کنیم.

پشت نامه یک نقاشی هست که من برایت کشیده‌ام. ماتیو که نقاشی بلد نیست، می‌بوستت.

۷۰

بچه‌ای که با بقیه فرق دارد، یک فراوردهٔ خاص ملی نیست، نسخه‌های متفاوتی از آن وجود دارد

در مرکز تربیتی ـ درمانی‌ای که توما و ماتیو در آن اقامت دارند، از یک بچه کامبوجی هم نگاهداری می‌شود. فرانسوی حرف زدن والدینش چندان تعریفی ندارد، بنابراین آنها به سختی می‌توانند با دکتر مسئول موسسه ارتباط برقرار کنند، گاه کار خیلی حماسی می‌شود. آنها اغلب آزرده و رنجیده از دفتر او خارج می‌شوند. آنها همیشه به شدت با تشخیص پزشک آنجا مخالفت می‌کنند.

پسر آنها مُنگولی[1] نیست، کامبوجی است.

. Mongolien ، مغولی، اهل مغولستان

۷۱

نباید از ژنتیک حرف زد، این کلمه بدشانسی می‌آورد.

این من نیستم که به ژنتیک فکر می‌کنم، این ژنتیک است که به من فکر می‌کند. به بچه‌های قر کرده‌ام که نگاه می‌کنم، با خودم می‌گویم امیدوارم که کسی آن را از چشم من نبیند، و از اینکه آنها با بقیه فرق دارند مرا مقصر ندانند.

اگر آنها حرف زدن بلد نیستند، اگر خواندن و نوشتن نمی‌دانند، اگر نمی‌توانند تا عدد صد بشمارند، اگر دوچرخه‌سواری بلد نیستند، اگر شنا بلد نیستند، اگر پیانو زدن بلد نیستند، اگر نمی‌توانند بند کفش‌هایشان را ببندند، اگر بلد نیستند چطور صدف خوراکی بخورند، اگر نمی‌توانند از کامپیوتر استفاده کنند... به هر حال نباید گفت که من در تربیت‌شان کوتاهی کرده‌ام، این را نباید به گردن محیط اطرافشان انداخت.

نگاهشان کنید. اگر می‌لنگند، اگر گوژپشت‌اند، تقصیر من چیست. تقصیرش را باید به گردن بدشانسی انداخت.

شاید هم «ژنتیک»، آیا این اصطلاحی نیست که دانشمندان به جای بدشانسی به کار می‌برند؟

۷۲

دخترم ماری، برای هم مدرسه‌ای‌هایش تعریف کرده که دو تا برادر معلول داشته. هیچ کدام از آنها حرف او را باور نکرده‌اند. آنها به او گفته‌اند که او دروغ می‌گوید و می‌خواهد باد کند.

۷۳

برخی اوقات بعضی از مادرها، بالای گهوارهٔ بچه‌شان می‌ایستند، می‌گویند:«اصلا دلم نمی‌خواهد که بزرگ بشه، دوست دارم همیشه همین طور بمونه.» مادرهای بچه‌های معلول خیلی خوش‌شانس‌ترند، آنها مدت زمان بیشتری عروسک بازی می‌کنند.

اما یک روز، آن عروسک سی کیلو می‌شود و دیگر حرف‌شنوی ندارد.

پدرها به بچه‌هایی علاقه‌مندند که بزرگ شده‌اند، که جدی شده‌اند، که شروع می‌کنند به سوال پرسیدن.

من حقیقتا منتظر چنین لحظه‌ای بودم. از زبان آنها هرگز، جز یک سوال بیشتر نشنیدم:«کجا می‌ریم،بابا؟»

بهترین هدیه‌ای که می‌شود به یک بچه داد، پاسخ به کنجکاوی او و چشاندن طعم چیزهای زیباست. در مورد ماتیو و توما، من هرگز چنین شانسی نداشتم.

همیشه آرزویم این بوده که آموزگار شوم و به بچه‌ها، بی‌آنکه خسته و آزردشان کنم چیز یاد بدهم.

من برای بچه‌ها کارتون درست کردم، اما بچه‌های خودم آنها را ندیدند، برایشان کتاب نوشتم، اما مال خودم آنها را نخواندند.
دلم می‌خواست که آنها به من افتخار می‌کردند. که به دوستان و همکلاسی‌هایشان پز مرا می‌دادند و می‌گفتند:«بابای من، خیلی بهتر از بابای تو هست.»

اگر بچه‌ها نیاز به فخر فروختن و افتخار کردن به پدرانشان را دارند، لابد که پدرها هم، برای خاطر جمع‌تر شدن، به همان میزان به تعریف و تمجید بچه‌هایشان نیاز دارند.

۷٤

در گذشته که در پایان برنامه‌های تلویزیونی برگ آزمون[1] می‌گذاشتند، ماتیو و توما قادر بودند ساعت‌ها مقابل تلویزیون بنشینند و به این تصویر ثابت، زل بزنند. توما عاشق تلویزیون است، خصوصا از بعد از اینکه مرا توی این دستگاه گیرنده دیده است. او با وجود اینکه چشمانش ضعیف است، توانست، روی این صفحهٔ کوچک، مرا در میان دیگران تشخیص دهد. او مرا شناخت و فریاد زد:«پاپا!»

بعد از اتمام برنامه، حاضر نشد بیاید غذایش را بخورد، همانجا مقابل تلویزیون نشست و فریاد زد:«بابا، بابا!» فکر می‌کرد که من دوباره برمی‌گردم.

شاید در اشتباهم وقتی که فکر می‌کنم وجود من برای او چندان مهم نیست و اینکه شاید او بدون من خوشبخت‌تر خواهد بود. این امر نه تنها مرا متاثر می‌کند، بلکه به نوعی سبب احساس گناه در من می‌شود. تصور زندگی کردن با او برایم مشکل است، اینکه هر روز دست او را بگیرم ببرم به فروشگاه‌های بزرگ برای تماشای اسنوپی.

توما به زودی چهارده ساله می‌شود. هم‌سن او که بودم، گواهی نامهٔ سیکل اولم را گرفته بودم.

. Mire، میر یا برگ آزمون، تصویر ثابتی است که برای بررسی کیفیت پخش به کار می‌رود. در گذشته در انتهای برنامه‌های تلویزیون این تصویر ثابت پخش می‌شد.

۷۵

به توما نگاه می‌کنم. به زحمت می‌توانم خودم را در او پیدا کنم، ما به هم شباهتی نداریم. شاید اینطور بهتر باشد. نمی‌گویم برای کدام یکی از ما دو نفر. راستی چه چیزی مرا واداشت تا دست به تولید مثل بزنم؟

از سر غرور و خودخواهی؟ یعنی من اینقدر از خودراضی بودم و به خود می‌بالیدم که می‌خواستم یک «من» کوچک روی کرهٔ خاکی از خود به جا بگذارم؟

لابد نمی‌خواستم کاملا مرده باشم، می‌خواستم یک رد و نشانی از خودم داشته باشم، برای اینکه بتوانند آن را بگیرند و از پی‌ام بیایند؟

گاه احساس می‌کنم که از من رد پایی به جا مانده است، اما از آن رد پاهایی که با کفش‌های کاملا گلی، روی پارکت واکس خوردهٔ‌تر و تمیز از خود به جا می‌گذاریم و بعدش از صاحبخانه بد و بیراه و دری وری می‌شنویم.

وقتی به توما نگاه می‌کنم، وقتی به ماتیو می‌اندیشم، از خودم می‌پرسم که آیا ساختن آنها کار درستی بود.

می‌بایست قبلا خبرشان می‌کردم.

به هر حال امیدوارم که دست کم، با کنار هم چیدن این شادی‌های کوچک، مثل اسنوپی، یک حمام آب گرم، نوازش یک گربه، یک پرتو نور خورشید، یک توپ، یک گردش کوتاه توی فروشگاه‌های بزرگ، تبسم دیگران، ماشین‌های مینیاتوری، فریت[1]... توانسته باشد روزهای قابل تحملی را برای آنها به ارمغان آورده باشد.

سیب‌زمینی سرخ کرده.

۷۶

یادم می‌افتد به کبوتر سفید توی کارگاه مرکز تربیتی ـ درمانی بچه ها. مکانی که برخی از بچه‌ها می‌نشستند و روی کاغذهایشان خرچنگ قورباغه می‌نوشتند و نقاشی‌های ناشیانه می‌کشیدند. مابقی یا به خاک افتاده بودند و یا به فرشته‌ها می‌خندیدند.

وقتی که کبوتر سفید توی آن اتاق به پرواز درمی آید، بعضی از بچه‌ها شگفت زده شروع می‌کنند به کف زدن. از کبوتر هر از چندی پری رها می‌شود و به صورت زیگ زاگ، آرام آرام فرود می‌آید و کودکی آن را با نگاه دنبال می‌کند.

شاید از برکت این کبوتر سفید است که در کارگاه یک جورهایی صلح و آرامش برقرار است. کبوتر صلح، گاه روی میزی می‌نشیند و گاه روی شانهٔ کودکی. به یاد پیکاسو می‌افتیم، به یاد کودک و کبوتر صلح[1] او. بعضی‌ها از او می‌ترسند و نعره‌هایی از سر وحشت می‌کشند، اما آن کبوتر ترکیب زیبایی ساخته است. توما

. L'Enfant à la colombe، در این تابلو کودکی را می‌بینیم که کبوتر صلحی را در آغوش گرفته است.

دنبالش می‌افتد و صدایش می‌کند «تو تو، توتو»، دلش می‌خواهد بگیردش، لابد برای پرهایش؟

دنبای حیوانات و انسان‌ها به ندرت با هم اینچنین هماهنگی‌ای را ساخته‌اند. مغز پرنده‌ها نیز می‌اندیشند. سن فرانسیس دسیز[1]، خیلی دور نیست، ژیوتو[2] هم با آن همه تابلوهای مالامال از پرنده‌اش همینطور.

بیگناهان ساده‌دل دستانشان پُـر است. پـُـر از نقاشی.

. Saint François d'Assise (1182-1226)، قدیسی ایتالیایی که پرندگان را بسیار دوست داشت. مسیحیان کاتولیک معتقدند که پرنده‌ها نیز او را بسیار دوست داشتند، آنها دور او حلقه می‌زدند و به موعظه‌هایش گوش می‌دادند. او در نیایش‌هایش آنها را برادر خطاب می‌کند.

. Giotto di Bondone (1334-1357)، نقاش، مجسمه‌ساز و آرشیتکت ایتالیایی.

۷۷

توما هیجده ساله شده است، بزرگ شده، به زحمت می‌تواند سرپا بایستد، دیگر کرست افاقه نمی‌کند، برای تکیه کردن و ایستادن باید زیرش یک چوب قیم[1] گذاشت. برای اینکار من انتخاب شدم.

پایهٔ چوب قیم باید خوب توی زمین فرو رفته باشد، باید محکم و استوار باشد و بتواند در مقابل باد مقاومت کند، این پایه باید بتواند در شدیدترین طوفان‌ها ثابت و مقاوم بماند.

انتخاب من فکر مسخره‌ای بود.

حال من سرپرست امور مالی او هستم و باید چک‌هایش را امضاء کنم. توما، اصلا به پول اهمیت نمی‌دهد و عین خیالش هم نیست، در واقع هیچ نمی‌داند که پول چیست. یادم می‌آید یک روز در رستورانی در پرتقال، هر چه پول داشتم از توی کیف پولی‌ام بیرون آورد و بین مردم تقسیم کرد. مطمئنم که اگر نظرش را می‌پرسیدم و او هم می‌توانست نظرش را بدهد، به من می‌گفت:«بابا، بزن بریم. باید از این

---

۱. Tuteur، این کلمه به معنای قیم و ولی می باشد، معنای دیگر آن پایه یا چوب تکیه یا قیم می‌باشد که برای راست نگاه داشتن درخت یا بوته زیر آن می گذارند.

فرصت استفاده کنیم. باهم می‌ریم عیاشی. دوتایی می‌ریم و این کمک هزینهٔ معلولیت منو می‌زنیم به چیز سگ.»

او اصلا خیسس نیست. با کمک هزینه‌ای که نصیبش می‌شود، برای خودمان یک ماشین کروکی می‌خریم. مثل دو تا دوست قدیمی می‌رویم خوشگذرانی، می‌رویم عیش و عشرت می‌کنیم. مثل توی فیلم‌ها، با قایق تفریحی در سواحل لاجوردی فرانسه[1] پیاده می‌شویم، به هتل‌های شیکی که لوسترهای فراوان دارند می‌رویم، در رستوران‌های بزرگ غذا می‌خوریم، شامپاین می‌نوشیم، برای هم یک عالمه حرف و حدیث تعریف می‌کنیم، و راجع به ماشین، راجع به کتاب، موسیقی، سینما، دختر ... با هم گپ می‌زنیم.

شب در حاشیهٔ دریا، روی پلاژهای عظیم و خلوت قدم خواهیم زد. ماهی‌های فسفری‌ای را که از خود رد نورانی‌ای در آب‌های سیاه به جا می‌گذارند تماشا خواهیم کرد. راجع به زندگی، مرگ و خدا فلسفه بافی خواهیم کرد. به ستاره‌ها و نورهای لرزان ساحل نگاه خواهیم کرد. چون با هم روی همهٔ موضوعات هم‌رای و عقیده نیستیم، سر هم داد خواهیم کشید و به هم بد و بیراه خواهیم گفت. او مرا یک فرد احمق خواهد خواند و من به او خواهم گفت:«خواهش می‌کنم رعایت ادب بکن، فراموش نکن که من پدر تو هستم»، و او پاسخ خواهد داد:«خیلی به پدر بودنت افتخار می‌کنی!»

---

[1] Côte d'Azur ، منطقهٔ مدیترانه‌ای فرانسه واقع در جنوب. مرکز آن شهر نیس می‌باشد.

۷۸

یک بچهٔ معلول حق رای دارد.

توما به سن قانونی رسیده است، او می‌تواند رای بدهد. مطمئنم که او نشسته و حسابی فکر کرده است، مخالف و موافق‌ها را سبک و سنگین کرده است، برنامه‌های هر دو کاندیدا و قابلیت اعتمادی اقتصادیشان را با وسواس و دقت تجزیه و تحلیل کرده است، ستاد فرماندهی هر کدام از احزاب را نیز فهرست کرده است.

با این حال هنوز تردید دارد، هنوز نمی‌داند کدام یکی را باید انتخاب کند.

اسنوپی[1] یا مینو[2]؟

---

1. Snoopy

2. Minou

۷۹

پس از لحظه‌ای سکوت، او ناگهان گفت: «راستی از پسرات چه خبر؟»

او حتی نمی‌داند که یکی از آنها چندین سال است که دیگر در بین ما نیست.

شکی نیست که گفتگو خیلی ملال‌آور بود و صاحبخانه وحشت داشت که مبادا یکبار دیگر سکوت بر مجلس ضیافت حکمفرما شود. شام تمام شده بود و هر کسی از وقایع مربوط به خودش حرف زده بود، حالا باید مجددا حال و هوای تازه‌ای به مجلس بخشیده می‌شد. صاحبخانه با قیافهٔ کسی که مورد نابی برای تعریف دارد که هنوز رو نکرده است، رو به مجلس اضافه کرد: «هیچ می‌دونید که ژان لویی دو تا بچهٔ معلول داره؟»

بعد از اعلام خبر، سکوت سنگینی برقرار شد، سپس همهمه‌ای از ترحم و دلسوزی، شگفتی و کنجکاوی از جانب کسانی که بی‌خبر از این موضوع بودند، شکل گرفت. زنی جذاب و زیبا با لبخند غمگین و

نمناک، مثل لبخندزنان نقاشی‌های گروزه[1]، شروع کرد بر و بر مرا نگاه کردن.

بله، واقعهٔ مربوط به من، بچه‌های معلول من هستند، اما من مایل نیستم زیاد راجع به این موضوع حرف بزنم.

آنچه که صاحبخانه از من انتظار دارد، خنداندن میهمان‌هاست. تمرینی پرمخاطره، اما من نهایت کوششم را به خرج دادم.

برای میهمان‌ها از ماجرای آخرین کریسمس مرکز تربیتی - درمانی‌ای که بچه‌هایم در آن بودند، تعریف کردم: از درخت کریسمسی که بچه‌ها سرنگونش کردند،از آواز جمعی بچه‌ها که هر کسی ساز خودش را می‌زد و آواز خودش را می‌خواند، از درخت کریسمس که کمی بعد آتش گرفت، از دستگاه آپارات سینما که در حین نمایش فیلم با کله روی زمین افتاد، از کیک کرمی‌ای که روی زمین برگشت، و از والدین بچه‌ها که چهار دست و پا زیر میزها قایم شده بودند تا خود را از گزند ترقه‌هایی نگاه دارند که یک پدر نسنجیدهٔ بی‌احتیاط به بچه‌اش داده بود، و او هم بی‌امان به هوا پرتاب می‌کرد. همهٔ اینها را با اضافهٔ مصرع «کودک آسمانی متولد شد»، به صورت ترجیع بند در پس زمینهٔ اجرایم تعریف کردم.

در ابتدا، میهمان‌ها کمی معذب بودند، به خودشان اجازهٔ خندیدن نمی‌دادند. بعد، کم کم، دل و جرات به هم زدند. اجرا خیلی موفقیت آمیز از آب درآمد. صاحبخانه کاملا از کارم راضی بود.

گمانم دوباره دعوتم خواهند کرد.

---

[1] Jean-Baptiste Greuze (1725-1805)، نقاش فرانسوی.

۸۰

توما دستش را مخاطب قرار می‌دهد و با آن حرف می‌زند، صدایش می‌کند. مارتین[1]. مدت طولانی است که با مارتین مشغول گفتگوست، حتما مارتین جواب سؤال‌هایش را می‌دهد، اما کسی غیر از خودش صدای او را نمی‌شنود.

توما برای گفتن چیزهای محبت آمیز با صدای ملایم با او حرف می‌زند. برخی اوقات صدایشان بالا می‌گیرد، توما اصلا راضی و خشنود به نظر نمی‌رسد، مارتین حتما چیزی گفته که به مزاج او خوش نیامده است، در اینجاست که او صدایش را بلند می‌کند و شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن به مارتین.

لابد او را ملامت می‌کند که نمی‌تواند هیچ کاری را درست و حسابی انجام دهد؟

باید این را در نظر داشت که مارتین چندان کارآزموده نیست و در زندگی روزمره زیاد کمک به حال او برای لباس پوشیدن و غذا خوردن نیست. خیلی دقیق نیست، وقت نوشیدن لیوانش را واژگون

---

[1] Martine ، نامی است برای دختران و زنان

می‌کند، کورمال کورمال دنبال چیزها می‌گردد، نمی‌تواند دکمهٔ پیراهنش را ببندد، نمی‌تواند بند کفش‌هایش را ببندد، اغلب می‌لرزد...

او حتی نمی‌تواند درست و حسابی گربه را نوازش کند، نوازش‌هایش بیشتر شبیه به ضربه است و گربه، از وحشت درمی رود.

پیانو نواختن بلد نیست، نمی‌تواند ماشین براند، او حتی نمی‌تواند بنویسد، فقط برای این خوب است که نقاشی‌های آبستره بکشد. لابد شاید مارتیین به او جواب می‌دهد که تقصیر او نیست، و که او منتظر دستور است. می‌گوید که ابتکار عمل در دستان او نیست، بلکه در دستان خودش است.

او فقط یک دست است.

۸۱

«الو، سلام توما، منم بابا.»

یک سکوت طولانی.

صدای نفس زدن‌هایی دشوار و نیرومند می‌شنوم، سپس صدای خانم مربی:

«می شنوی توما؟ بابا پشت خطه.

ـ روز بخیر توما، منو می‌شناسی؟ منم بابا، حالت خوبه توما؟»

سکوت. تنها صدای نفس زدن‌های دشوار... سرانجام، توما به حرف می‌آید. از زمانی که صدایش دورگه شده، با تُـن بالا حرف می‌زند.

«کجا میریم، بابا؟»

مرا شناخت. حالا می‌توانیم به گفتگویمان ادامه دهیم.

«حالت چطوره توما؟

ـ کجا می‌ریم، بابا؟

ـ نقاشی‌های قشنگی کشیده‌ای برای بابا، برای مامان، برای ماری خواهرت؟»

سکوت. تنها صدای نفس زدن‌های دشوار می‌آید.

«می‌ریم خونه؟
ــ تو نقاشی‌های قشنگ می‌کشی؟
ــ مارتین.
ــ مارتین حالش خوبه؟
ــ فیت، فیت، فیت!
ــ فیت خوردی، خیلی خوبه؟... می‌خوای فیت بخوری؟»
سکوت...
«یک بوس می‌دی به بابا؟ به بابا می‌گی خداحافظ؟ یک بوس می‌دی؟»
صدای گوشی را می‌شنوم که در فضا رها می‌شود. یکبار دیگر صدای خانم مربی به گوشم می‌خورد که به من می‌گوید توما گوشی تلفن را رها کرد و رفت.
گوشی را می‌گذارم.

چیزهای ضروریی را که باید به هم می‌گفتیم، گفته بودیم.

۸۲

حال توما چندان مساعد نیست. علی رغم آرامش بخش‌هایی که به او می‌دهند، باز هم عصبی است. گاه دچار حمله می‌شود و در این حالت شدیدا ستیزه جو و خشن می‌شود. مجبور می‌شوند هر به چندی او را در بیمارستان روانی بستری کنند...

قرار است که هفتهٔ آینده برویم به ملاقاتش و نهار را با او بخوریم. از آنجا که کریسمس نزدیک است، به مربی‌اش پیشنهاد کردم که یک هدیه برایش ببریم، اما چه هدیه‌ای؟

خانم مربی به من گفت که آنها تمام طول روز به موسیقی گوش داده‌اند. انواع موسیقی‌ها، حتی کلاسیک. یکی از پانسیونرهای آنجا که والدینش موسیقی‌دان هستند به موزارت و برلیوز[1] گوش می‌دهد. یادم افتاد به قطعهٔ واریاسیون‌های گلدبرگ[2]، قطعه‌ای که یوهان سباستین باخ برای آرام کردن کنت کیزرلینگ[3] که شخص تندخویی بود نوشت. در مرکز تربیتی ـ درمانی قطعا کنت کیزرلیگ‌های

---

1. Berlioz (1803-1869)، موسیقی‌دان، نویسنده و منتقد فرانسوی.

2. Variations Goldberg

3. Comte de Keyserling

بسیاری هستند که نیاز به آرام شدن و تسکین یافتن دارند، دست سباستین باخ برای آنها شفابخش است.

برایشان دیسک موسیقی بردم. مربی تصمیم دارد دست به یک تجربه بزند.

کاش می‌شد یک روز باخ را جایگزین پروزاک[1] کرد...

---

۱. Prozac، دارویی است که در معالجات افسردگی و اختلالات ذهنی تجویز می‌شود.

۸۳

سی سال بعد، ته یک کشو، به کارت تولد ماتیو و توما برخوردم. از آن کارت تولدهای قدیمی. در گذشته بیشتر به صاف و سادگی اهمیت می‌دادیم، روی آنها نه خبری از گل و گیاه بود و نه لک‌لک و قویی.

کاغذهایشان رنگ برگردانده و زرد شده اند، اما هنوز به خوبی خوانا هستند. به انگلیسی نوشته شده‌اند، که خشنودیم تولد ماتیو، و بعد هم توما را به شما اعلام کنیم.

بی‌شک، آن لحظه یک لحظه‌ای ناب و آمیخته به سرورو شادمانی بود، یک تجربهٔ منحصر به فرد، یک احساس تند و شدید، یک خوشبختی وصف ناپذیر...

یاس و سرخوردگی به نهایت بود.

برایمان چه دردآور است تا به اطلاع شما برسانیم که ماتیو و توما معلولند، که توی کله‌هایشان به جای مغز کاه است، که هرگز نخواهند توانست به مدرسه بروند، که همیشه کودک و نادان باقی خواهند ماند، که ماتیو تیره‌بخت و سیه‌روز خواهد شد و خیلی زود ما را ترک خواهد کرد. تومای ظریف و شکننده مدت طولانی‌تری نزد ما خواهد

ماند، و هر روز خمیده و خمیده‌تر خواهد شد... او همیشه با دست‌هایش حرف می‌زند، به‌سختی جابجا می‌شود، دیگر نقاشی نمی‌کند، غمگین‌تر از پیش شده است، حالا دیگر نمی‌پرسد که «کجا می‌ریم، بابا».

شاید در جایی که اکنون حضور دارد راحت‌تر باشد.

یا شاید هم، دیگر دلش نمی‌خواهد جای دیگری برود...

۸٤

هرگاه که کارت تولدی را دریافت می‌کنم، نه مایل به پاسخ دادن به آن هستم، و نه مایل به تبریک گفتن به آن برنده‌های خوشبخت.

شکی ندارد که احساس حسادت می‌کنم. تازه بعدش به خصوص دلخور و آزرده هم می‌شوم. وقتی که، چند سال بعد، آن والدین خشنود و راضی و در حالی که سراپا تعریف و تمجید هستند، عکس‌های بچهٔ دوست داشتنی‌شان را نشانم می‌دهند. آخرین بذله گویی‌هایش را خاطرنشان می‌کنند و از موفقیت‌هایش حرف می‌زنند. عمل آنها را خودپسندانه و زننده تشخیص می‌دهم. به این می‌ماند که صاحب یک پورشه[1] بنشیند و از کارایی ماشین‌اش، برای صاحب یک ژیان دو سیلندر[2] قدیمی پز بدهد.

«در چهار سالگی یلد بود عددها را بخواند...»

هیچ رعایت حال من نمی‌کنند، عکس‌های تولد را نشانم می‌دهند، عزیز کوچولویی که بعد از شمردن چهار شمع آنها را فوت می‌کند،

---

۱. Porsche، یکی از کمپانی‌های بزرگ تولید ماشین‌های اسپورت در آلمان می‌باشد. پورشه در زمرهٔ ماشین‌های بسیار لوکس و گرانقیمت است.

۲. 2CV، ماشین‌های سیتروئن دو سیلندر که در ایران به ژیان شهرت داشتند.

پدر در حال فیلم گرفتن با دوربین دستی است. اینجاست که من افکار شرورانه‌ای به سرم هجوم می‌آورد، شمع‌ها را می‌بینم که ابتدا رومیزی و سپس پرده‌ها و آنوقت کل خانه را به آتش می‌کشند.

قطعا بچه‌های شما زیباترین و باهوش‌ترین بچه‌های عالم‌اند. مال من، زشت‌ترین و کندذهن‌ترین‌اند. این تقصیر من است، من‌ام که خیط کاشتم و آنها را خراب از آب درآوردم.

در پانزده سالگی، توما و ماتیو نه بلد بودند بخوانند، نه بنویسند، و به سختی می‌توانستند چند کلمه‌ای بلغور کنند.

۸۵

خیلی وقت بود که نرفته بودم به دیدن توما. دیروز رفتم ملاقاتش. حالا دیگر اغلب اوقات در ویلچر است و همواره وابستگی‌اش به آن بیشتر می‌شود. دیگر به سختی جابجا می‌شود. بعد از گذشت لحظاتی مرا به جا آورد، پرسید:«کجا می‌ریم، بابا؟»

او روز به روز خمیده‌تر می‌شود. دلش هوای بیرون رفتن و گردش کردن کرده است. مکالمهٔ ما مختصر و تکراریست. او کمتر از گذشته حرف می‌زند، او مدام با دستش حرف می‌زند.

ما را برد به اتاق خودش. اتاقش روشن است و به رنگ زرد رنگ آمیزی شده است، اسنوپی هنوز روی تختخواب است. روی دیوار، یکی از آثار آبستره از کارهای اولیه‌اش را زده اند، نوعی عنکبوت که در تار خود در هم و برهم شده است.

بخش‌اش را عوض کرده است. او اکنون در واحد کوچکی متشکل از دوازده پانسیونر زندگی می‌کند، بزرگسالانی که شبیه به پیربچه‌ها هستند. آنها بی‌سن و سالند، آنها بی‌تاریخند. آنها در یک "سی‌ام فوریه"[1] به دنیا آمده‌اند...

. 30 Février، ماه فوریه در سال‌های عادی ۲۸ روز و در سال‌های کبیسه ۲۹ روز دارد. منظور روزیست که وجود ندارد.

پیرترین‌شان پیپ دود می‌کند و برای مربی‌ها زبان درمی‌آورد. یکی هم نابیناست و توی راهرو با دست کشیدن به دیوار کورمال کورمال قدم می‌زند. برخی از آنها به ما سلام می‌کنند، اما بیشترشان هیچ اعتنایی به ما نمی‌کنند. گاه، صدای فریادی می‌شنویم، و بعد سکوت، جز صدای سرپایی‌های آن نابینا صدای دیگری به گوش نمی‌رسد.

برای عبور کردن مجبوریم پاهایمان را بلند کنیم و از روی بعضی از پانسیونرهایی که روی زمین، در وسط اتاق دراز کشیده و به آسمان چشم دوخته‌اند بگذریم؛ آنها رویا می‌بینند و گاه به فرشته‌ها می‌خندند.

آنچه می‌بینیم غم‌انگیز نیست، غریب است، گاه نیز زیباست. حرکات سر و دست ملایم و کند برخی از آنها که هنگام جابجا شدن، هوا را برهم می‌زنند به یک طراحی رقص، به حرکات موزون و به رقص‌های مدرن و به تئاتر کابوکی[1] شباهت دارند. یکی دیگر از آنها که دست‌هایش را مقابل صورتش پیچ و تاب می‌دهد، آدم را به یاد خودنگاره‌های اگون شیل[2] می‌اندازد.

سر یک میز، دو نابینا نشسته‌اند و دست‌های یکدیگر را نوازش می‌کنند. سر میز دیگری، پانسیونری با موهای کم‌پشت و خاکستری نشسته است؛ با یک دست کت و شلوار و کراوات می‌شود او را بجای یک وکیل قالب کرد، با این تفاوت که مرتب آب از دهانش سرازیر است و یکریز و بدون وقفه هم می‌گوید: «ان، ان، ان، ان...»

اینجا همه چیز آزاد است، هر چیز عجیب و غریبی، هر نوع دیوانگی ای، هیچ کس دیگری را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد.

---

1. Théâtre Kabuki، گونه‌ای حماسی از تاتر سنتی ژاپنی.
2. Egon Schicle (1890-1918)، نقاش و طراح اتریشی.

اینجا، اگر جدی باشید و یا اگر رفتاری عادی داشته باشید مذب‌اید، احساس می‌کنید که مثل دیگران نیستید و حس مضحکی به ما دست می‌دهد.

هروقت به آنجا می‌روم، هوس می‌کنم مثل آنها بشوم، خل‌خل‌بازی درآورم.

۸۶

در مرکز تربیتی ـ درمانی، همه چیز دشوار است، بعضی اوقات حتی غیرممکن است. لباس پوشیدن، بستن بند کفش، سفت کردن کمربند، باز کردن یک زیپ، گرفتن یک چنگال در دست.

به یک پیربچهٔ بیست ساله نگاه می‌کنم. مربی‌اش می‌کوشد تا او را وادار کند که به تنهایی نخود فرنگی‌هایش را بخورد. به صرافت این عملی که معرف ناچیزترین حرکت دست و پا در زندگی روزمرهٔ او است افتادم.

در اینجا گاه پیروزی‌های کوچکی را می‌بینید که ارزش دریافت مدال بازی‌های المپیک را دارد. او موفق می‌شد که با چنگالش چندین نخودفرنگی را بردارد و بدون اینکه آنها را بریزد بالا ببرد و در دهانش بگذارد. او به خودش می‌بالد و در حالی که صورتش از شادی شکفته است، سرش را می‌چرخاند و به ما می‌نگرد. به افتخار او و به افتخار مربی‌اش باید سرود ملی نواخت.

۸۷

هفتهٔ آینده در مرکز تربیتی ـ درمانی، سیزدهمین دورهٔ بازی‌های مرکزی، که یک گردهمایی بزرگ ورزشی است برگزار می‌شود. این مسابقات به پانسیونرهایی اختصاص دارد که کمتر صدمه دیده‌اند. در این بازی‌ها چندین رشتهٔ ورزشی دیده می‌شود: پرتاب گوی به سمت هدف، مسابقهٔ سه‌چرخه‌سواری، بسکت، پرتاب گوی به داخل سبد، مسابقهٔ حفظ تعادل و زدن پنالتی. مرتب نقاشی ریزر[1] که تصویری از بازی‌های المپیک معلولین است به ذهنم متبادر می‌شود. استادیوم پوشیده از پلاکاردهایی است که رویشان نوشته شده:«خندیدن ممنوع.»

بی‌شک، توما در این بازی‌ها شرکت نخواهد کرد. او یک تماشاچی خواهد بود. او را از مرکز بیرون خواهیم برد و روی صندلی‌اش مقابل زمین ورزش قرار خواهیم داد تا بازی‌ها را تماشا کند. شک دارم که میلی به تماشای این مسابقات داشته باشد، او روز به روز بیشتر در دنیای درونی خودش فرو می‌رود. راستی او به چه چیزی فکر می‌کند؟

---

1. Jean-Marc Reiser

آیا می‌داند که در این سی و اندی سال، او برای من نمایندهٔ آن فرشتهٔ کوچک نورانی بوری که همیشه می‌خندید بوده است؟ حالا دیگر او به یک ناودان شبیه شده است که مرتب از دهانش آب سرازیر است و دیگر نمی‌خندد.

در پایان مسابقات، قهرمانان رتبه‌بندی شدند و به آنها مدال و جام قهرمانی دادند.

خیلی دلم می‌خواست بچه‌هایی داشته باشم که بتوانم به آنها ببالم. دلم می‌خواست می‌توانستم مدارک‌تان و جوایز و تمام جام‌هایی را که در استادیوم‌ها نصیب‌تان می‌شد، به دوستانم نشان می‌دادم. آنها را در ویترینی در سالن خانه، در کنار عکس‌های دسته‌جمعی خودمان قرار می‌دادم.

و من توی آن عکس، قیافهٔ خرسند و راضی آن ماهیگیری را به خود می‌گرفتم که به اتفاق ماهی بسیار بزرگی که لحظاتی پیش با قلاب صید کرده، عکس انداخته است.

۸۸

وقتی که جوان بودم، آرزویم این بود که یک قطار بچه داشته باشم. خودم را می‌دیدم که آوازخوانان از کوه‌ها صعود می‌کردم، و با ملوان‌های کوچکی که به خودم شبیه بودند از اقیانوس‌ها گذر می‌کردم، و در حالی که یک ایل بچهٔ کنجکاو با نگاه‌های زنده و با نشاط از پی‌ام روان بودند، جهان را درمی نوردیدیم. من به آنها چیزهای بسیاری می‌آموختم، نام درخت‌ها، پرنده‌ها و ستاره‌ها.

بچه‌هایی که به آنها بسکت و والیبال یاد می‌دادم، با آنها مسابقه می‌دادم و همیشه از آنها می‌باختم.

بچه‌هایی که به آنها تابلوهای نقاشی نشان می‌دادم و وادارشان می‌کردم به موسیقی گوش دهند.

بچه‌هایی که مخفیانه به آنها فحش یاد می‌دادم.

بچه‌هایی که صرف فعل گوزیدن را به آنها می‌آموختم.

بچه‌هایی که عملکرد موتور انفجار را برایشان شرح می‌دادم.

بچه‌هایی که برایشان داستان‌های خنده‌دار می‌ساختم.

اما نشد، بدشانسی آوردم. من در بازی بخت‌آزمایی ژنتیک بازنده شدم.

۸۹

«اونا چند ساله شونه حالا، بچه‌هاتونو می‌گم؟»

به شما چه ربطی دارد.

بچه‌های من بدون تاریخ‌اند. ماتیو از محدودهٔ سن و سال بیرون است و توما باید دور و بر صد سالی داشته باشد.

آنها دو تا پیر سالخوردهٔ خمیده پشت هستند. دیگر از مغزشان به طور کامل نمی‌توانند بهره بگیرند، اما همیشه مهربان و باعاطفه بوده‌اند.

بچه‌های من هرگز سن خودشان را نمی‌دانستند. توما همچنان خرس پارچه‌ایش را می‌جود، او نمی‌داند که پیر شده است، هیچ کس این موضوع را به او نگفته است.

وقتی که کوچکتر بودند، می‌بایست مرتب برایشان کفش عوض می‌کردیم، چرا که هر سال یک شماره به اندازهٔ پایشان اضافه می‌شد. فقط پای آنها بود که رشد می‌کرد، اما ضریب هوشی‌شان به همراه آنها رشد نمی‌کرد. با گذشت زمان، ضریب هوشی در آنها گرایش به کاهش یافتن داشت. آنها وارونه رشد کردند.

وقتی که بچه‌هایی داریم که در تمام عمر فقط با مکعب‌های چوب و خرس پارچه‌ای بازی می‌کنند، ما نیز بالطبع همیشه جوان می‌مانیم. دیگر درست و حسابی نمی‌دانیم که کجاییم و در چه مسیری می‌رویم.

دیگر نمی‌دانم که چه کسی هستم، دیگر نمی‌دانم که کجا هستم، دیگر نمی‌دانم که چند ساله‌ام. فکر می‌کنم که همیشه سی ساله بوده‌ام و همه چیز را به تمسخر گرفته‌ام. احساس می‌کنم که وارد یک نمایش مضحک شده ام، فقط شوخی و لودگی می‌کنم و هیچ چیزی را به جد نمی‌گیرم. بازهم به گفتن و نوشتن چیزهای چرندیات ادامه می‌دهم. راهم به یک مسیر بی‌سرانجام ختم خواهد شد، زندگی‌ام به یک بن بست.

موسسه انتشارات نگاه

9789643515645

۶۰۰۰ تومان